

اسرار ملکو

مرحوم مهدی سهیلی

تہیہ شدہ در سایت

گل کدہ

www.kalkade.com

۲	مقدمه
۳	جلد اول
۲۶	جلد دوم
۴۳	جلد سوم

مقدمه

مهدی سهیلی شاعر و نویسنده ایرانی درهفتم تیر ماه سال ۱۳۰۳ در تهران متولد شد. نیای مادرش «اصفهانی» و نیای پدرش «تهرانی» بود. از وی پنج فرزند به نام های سروش، سهیلا، سها، سامان و سهیل به یادگار مانده است. در ۱۹۵۷ چند اثر از وی را در شوروی به چاپ رساندند. او سال ها در رادیو ایران برنامه اجرا کرد. او در زمینه نمایش نامه نویسی نیز فعالیت داشته است. مهدی سهیلی در ۱۸ مرداد ۱۳۶۶ در سن ۶۳ سالگی درگذشت. از آثار مهدی سهیلی که اکثرا مجموعه شعر هستند میتوان بیا با هم بگرییم، بوی بهار می دهد، بزم شاعران، شاهکارهای صائب تبریزی و کلیم کاشانی، شک مهتاب، طلوع محمد، پرواز در آسمان شعر، مشاعر شعر و زندگی، یک آسمان ستاره، گنج غزل، چشمان تو و آینه ی اشک، هزار خوشه ی عقیق، کاروانی از شعر، باغ های نور، لحظه ها و صحنه ها، گنجواره ی سهیلی، اولین غم و آخرین نگاه، نگاهی در سکوت، ضرب المثل های معروف ایران، مرا صدا کن، سرود قرن و عقاب و چه کنم دلم از سنگ نیست را نام برد.

وی در خانواده ای مذهبی در تهران متولد شد. بعد از تحصیلات ابتدایی به فرا گرفتن علوم عربی پرداخت. اینکه او را جوانی مومن و مذهبی می شناسیم، ناشی از دنباله روی های کورکورانه نیست. بلکه به دلیل مطالعات و تفکرات وی است. اشک مهتاب اولین مجموعه شعر اوست که در فروردین ۱۳۴۷ به چاپ رسید، استقبال عجیب مردم از این مجموعه شعر در تاریخ کتاب جدا بی سابقه بود و هیچ ناشری به خاطر ندارد که دو هزار نسخه از مجموعه شعری به مدت دو ماه آنچنان نایاب شود که شیفتگان فراوانش با کوشش بسیار از به دست آوردنش بی نصیب بمانند، با استقبال اعجاب انگیز مردم از اشک مهتاب بر همگان مسلم گردید که آثار مهدی سهیلی در میان مردم شعر دوست و سخن شناس ایران پایگاهی بس عظیم و ارجمند دارد. آتش خشم وی زود زبانه می کشید و زود هم سرد می گشت. در برابر ناملايمات صبور و همچنان شکرگذار بود. یکی از خصوصیات بارز او صراحت در گفتار بود.

وی معتقد است: «**حق گفتن و دشمن تراشیدن بسی بهتر است از ناحق شنیدن و دوست یافتن.**» وی خضوع بدون قید و شرط را نمی پذیرفت. او می گوید: «مرا بسیار دوست صمیمی و دشمن قدیمی است. که دوستان در پی تهییج من اند و دشمنان در پی ترویج من اند. که خداوند بر عمر یکایکشان بیفزاید.»

جلد اول

گفتگو

سه نفر شوfer در قهوه خانه پیش هم نشسته بودند و از هر طرف صحبت میکردند و در ضمن صحبت زنهایشان پیش آمد. شوfer اولی گفت من از دست زنم بستوه آمده ام برای اینکه هر شب آلت مرا می گیرد و می پیچاند بخیالش که آلت من سویچه . شوfer دومی گفت بابا بیخود از دست زنت ناراضی هستی نمی دانی زن من چه آفتی است . هر شب مال من را میگیرد و می کشد بخیالش که کلاجه . شوfer سومی با خنده گفت عجب بندگان ناشکری هستید بابا زنهای شما پیش زن من فرشته هستند . شما دو تا زن سربرا دارید باز هم ناله میکنید پس اگر زن منو ببینید چی میکنید ؟

زن من هرشب مال منو میگیره میزازه در مال خودش میگه سی تا بز بخیالش پمپ بنزینه .

بی قافیه با قافیه

اتوبوسی بطرف مشهد میرفت ولی مسافرینش از همه رنگ بودند ، کاشی نظنری یزدی قزوینی شیرازی قمی اصفهانی رشتی و ... در بین راه تمام مسافرین علیه اصفهانی ائتلاف کردند و گفتند بیاید تا مشهد این مرد اصفهانی را دست بیندازیم و متلک بارش کنیم . بهمین منظور مرد کاشی سوزنی را باصفهانی نشان داد و گفت این چیه ؟ اصفهانی گفت سوزن، کاشی گفت حلقه بگوزن، همه خندیدند و اصفهانی باصطلاح تو لب شد و پس از لحظه ای نظنری قلمی را به او نشان داد و گفت این چیه؟ اصفهانی گفت قلم. نظنری گفت کونت را بز سر این علم. پس از طی چند فرسخ راه طی کردن قزوینی بادیه مسی را نشان داد و گفت این چیه ؟ اصفهانی گفت بادیه. قزوینی گفت کون دادنت خیلی عادیه. خلاصه بهمین منوال همگی او را مچل کردند تا به مشهد رسیدند و در گاراژ موقع خداحافظی شد ، اصفهانی یکی یکی را صدا کرد و رو کرد بهمه و رختخواب خودش را نشان داد و گفت آقاییون این چیچیس؟ همه گفتند رختخواب. اصفهانی گفت خوار همتونو گایدم. مسافرین بعنوان مسخره خندیدند و گفتند زکی این که قافیه نشد. اصفهانی گفت میدونید چی چیس من قافیه مافیه بلد نیستم خوار همتونه باقافیه و بی قافیه گایدم .

تنبيه خوشمره

يك زن و شوهر دهاتی پهلوئی هم نشسته بودند كه خروسی روی مرغ رفت. زن گفت این مرغه گوزیده خروسه هم داره تنبیهش میکنه. این حرف در گوش مشد علی یعنی شوهر ماند، شب شد خوابیدند دو ساعت گذشت مشدعلی زنش صغری را بیدار کرد و گفت: صغری صغری چرا گوزیدی باید تنبیهت کنم و مشغول عمل شدند و پس از اتمام کار خوابیدند. دوباره پس از ساعتی صغری را بیدار کرد و گفت صغری باز گوزیدی. صغری گفت نه مشد علی من نگوزیدم. شوهر گفت ای دروغگو گوزیدی و دوباره تنبیه شروع شد. ساعتی دیگر باز از خواب بیدارش کرد و گفت: صغری تو چقدر امشب می گوزی پاشو تنبیهت کنم. صغری گفت مشد علی من نگوزیدم. مشدعلی گفت گوزیدی، صغری سیبیل مشد علی را گرفت و گفت به این سکه مردونت من نگوزیدم، مشد علی گفت نه گوزیدی و بالاخره او را تنبیه کرد. پس از نیمساعت كه مشد علی از حال رفته و بی حس شده بود صغری سر حال آمده بود. مشد علی را صدا زد و گفت مشد علی مشدعلی پاشو من گوزیدم پاشو تنبیهم کن. مشد علی ناچار او را تنبیه کرد و بعد عمل خوابیدند و دو ساعت بعد باز شوهر زان صدا کرد و گفت مشد علی بازم گوزیدم. مشد علی مادر مرده بیکمر بهر جان کندنی بود او را تنبیه کرد. نزدیکیها یصبح باز صغری او را بیدار کرد و گفت مشد علی نمی دونم چرا باز گوزیدم، مشد علی با بیحالی گفت: بارواح پدرت گوز که هیچی اگر برینی هم من حالشو ندارم.

زن با اشتها

آلت مردی را زنبور گزید و باد کرد و در همان حالت به خانه آمد و آلت خود را بزنش نشان داد. زنش گفت این را از کجا آوردی؟ مرد گفت آلت خودم را با صد تومان سرانه بیکنفر دادم آلت او را گرفتم و الان پشیمانم که صد تومان از جیبم پرید و یک معامله بیخود کرده ام. زنش گفت غصه نخور اگر در تمام عمرت یک معامله حسابی کرده باشی همین معامله است. من صد تومان ترا می دهم و فوراً رفت هرچه پول از شوهرش دله دزدی کرده و از خرج خانه کش فته بود آورد و صد تومان درست کرد و بشوهرش داد و چند روزی خوش بودند. پس از ند روز باد آلت مرد خوابید و بحال اول برگشت، زنش با خشم باو گفت پس آلتی که خریدی کجاست؟ مرد متقلب گفت آلتی که خریده بودم دزدی از آب درآمد صاحبش پیدا شد و از من گرفت. زن گفت پس بگو مال دزدی بود که به این ارزونی بچنگ افتاده بود و الان این جور مالها و باین قیمت نمیدن.

زن قد بلند

واعظی بالای منبر می گفت: هر که نماز شب خواند ، خداوند روز قیامت حوریه ای به او می دهد که پنجاه فرسخ بلندی قامتش باشد . مردی پای منبر این را شنید و گفت: من چنین زنی را نمی خواهم و برای من مفت ارزش ندارد . برای اینکه شب در تهران سرش پهلوی من است و مردم او را در قزوین می کنند .

کسیم خانص

سه تا دختر متمول راجع به جنس آلت مرد صحبت می کردند و هر کدام راجع به جنس آن سخن می گفتند. دختر کوچک گفت آلت مرد گوشت لحم است . دختر وسطی می گفت آلت مرد غضروفی است یعنی بین گوشت و استخوان است و تقریبا مثل خرخره است . دختر بزرگ گفت نخیر من دیده ام مثل استخوان است. هر کدام برای خود دلیلی می آوردند و بالاخره با هم سر صد تومان شرط بستند که بهم ثابت کنند و برای همین منظور نوکر خانه را که مردی جوان بود صدا کردند و بشقابی روی میز گذاشتند و باو تکلیف کردند که آلت خود را از شلوارش بیرون بیاورد و در بشقاب بگذارد . نوکر بیچاره خجالت می کشید و از این امر امتناع می کرد . دختر بزرگ گفت اگر در نیاری به پدرم می گویم که می خواستی با ما عمل بد بکنی و آنوقت روزگارت سیاه خواهد بود . نوکر حسب الامر آلت مبارک را بیرون آورد و در بشقاب گذاشت. دختر کوچک ذوق کنان دست بآن مالید و گفت : ببینید نگفتم مثل گوشت لحم است . در این وقت آلت مرد نیم خیز شد دختر وسطی در دستش گرفت و گفت : دیدین گفتم غضروفی است . در این حالت آلت مرد کاملا نعوظ کرد و سیخ شد و دختر بزرگ مظفرانه آنرا مالید و گفت بدجنسای دروغگو من بشما نگفتم استخوان است . در این وقت نوکر از لذت انزالش شد و بشقاب را خیس کرد . در این هنگام پدر دخترها از در رسید و نوکر از ترس دکمه های شلوارش را انداخت و رنگ از روی دخترها پرید . پدرشان گفت چکار می کنید؟ دختر بزرگتر خودش را جمع و جور کرد و گفت هیژی آفاجان ما داشتیم تخم مرغ می خوردیم زرده تخم مرغ را خوردیم و سفیده هایش را توی بشقاب ریختیم و نوکرمون را صدا کردیم که ببرد روی خاکرویه بریزد . پدر با عصبانیت هرچه تمامتر در حالیکه محتویات بشقاب را انگشت انگشت می خورد گفت: پدر سوخته ها خیال می کنید من گنج دارم که اینطور پولها را حرام میکنید احمقها سفیده تخم مرغ را درو میریزین تمام کلسیم تخم مرغ توی سفیده آن است .

فرما

فرق کیر با طیاره؟

صیاره هر چه بلندتر می شود کوچک می شود ولی کیر هر چه بلندتر می شود بزرگتر می شود .

فرق بطری با زن؟

بطری را اول آب توش میریزن بعد درش را می گذارند ولی زن را اول درش می گذارند و بعد آب توش میریزند .

فرق زن با تسبیح؟

تسبیح را اول بند می کنند و بعد می اندازند ولی به زن اول می اندازند و بعد بند می کنند .

فرق زن با کباب؟

کباب را اول به سیخ م یکشند بعد می پزند ولی زن را اول می پزند و بعد سیخ می کشند .

غوغا خوام کرد

دختری کاشی در مزرعه ایستاده بود جوانی از کنار مزرعه می گذشت ، دختر اطواری با لهجه غلیظ کاشی به پسرک گفت: مرا نگاه نکن غوغا خوام کرد، پسر نگاه کرد ، دختر گفت: جلو نیا که غوغا خوام کرد، پسر جلو آمد ، دختر گفت: نزدیک من نشو که غوغا خوام کرد، پسر نزدیک شد ، دختر گفت: بمن نجسب که غوغا خوام کرد، پسر باو چسبید ، دختر گفت: دست به پستونم نزن که غوغا خوام کرد، پسر دست به پستونش زد ، دختر گفت: مرا نبوس که غوغا خوام کرد، پسر او را بوسید ، دختر گفت: دست به کسم نزن که غوغا خوام کرد، پسر دست به کس او زد ، دختر گفت: دیگه توش نکن که غوغا خوام کرد، پسر توش کرد ، دختر گفت: آخیش نکش بیرون که غوغا خوام کرد.

حال میرزائی

شوهر زنی به مسافرت رفته بود ، ناچار زن به خراطی رفت و گفت : آقا یک آلت مردانه از چوب برای من بسازید . خراط گفت : خانم حمالی می خواهید یا میرزائی ؟ زن گفت حمالی چه جوری میرزائی چه ریخته؟ خراط گفت : حمالی کوتاه است و کلفت ، میرزائی باریک است و بلند . زن فکری کرد و گفت: بلندیش میرزائی باشه کلفتیش حمالی .

بچه بارانی پوش

مردی با همسرش نزدیکی می کرد ولی با کاپوت در حین عمل کاپوت در کس زن جاماند . مرد چوبکبریتی در آورد که کاپوت را بیرون بیاورد ، چوب کبریت هم توی کاپوت افتاد و کاپوت با چوب کبریت داخل رحم زن جا ماند . پس از نه ماه خانم بچه ای زایید که یک بارانی تنش بود و یک عصا هم در دست داشت .

کریم شیره ای

روزی ناصرالدین شاه به زنان حرمسرا خشم گرفت و بآنها بی اعتنا شد ، زنان حرمسرا دست بدامان کریم شیره ای شدند و باو گفتند: اگر امروز شاه را خندانندی هریک از ما مبلغ زیادی بتو جایزه می دهیم . کریم شیره ای در اندرون دنبال ناصرالدین شاه گشت و او را در یکی از خیابانهای باغ پیدا کرد . تا چشم شاه باو افتاد ، روی از او برگرداند زیرا می دانست کریم شیره ای او را خواهد خندانند و خندیدن آنروز او موجب خودسری زنان حرمسرا خواهد شد . باز کریم شیره ای جلوی او سبز شد ، ناچار شاه از این خیابان بآن خیابان میرفت که با کریم برخورد نکند ولی کریم ول کن معامله نبود . ناچار شاه کنار باغچه ای نشست و با چوبی خاکهای باغچه را بهم زد تا خود را مشغول کند، عاقبت کریم باو رسید و گفت: قربان توی باغچه دنبال چه میگردید؟ شاه با خشم گفت : دنبال هیچ پدر سوخته کریم گفت : آخر می خواهم بدانم . شاه گفت : هفتاد سال سیاه می خواهم ندانی. کریم گفت : نه نمی شود . باید بگویند دنبال چه چیزی می گردید . شاه با عصبانیت و فریاد گفت : فرساق پی کیر می کردم دیگه چه می گویی؟ کریم گفت : قربان پس داد نزنین ، یواشتر بگویند برای اینکه اگر زنان حرمسرا بدانند توی این باغچه از این چیزها پیدا میشه ، خاک این باغچه را در توبره میبرند .

کثیت

مردی در قزوین برای خرید مرغ و خروس به خانه یک قزوینی رفت ، زنی باو گفت : چندتا مرغ و خروس می خواهید ؟ مرد گفت : دهتا مرغ و پنج تا خروس می خواهم . زن داخل لانه شد تا مرغ و خروس بگیرد ، اتفاقا شلیته اش بالا رفت و اسرار نهفته اش آشکار گردید ، مرد هم موقع را مغتنم شمرد و زن را در بن بست قرار داد و از پشت سر با او مشغول کار شد و زن هم تن به قضا داد و هیچ نگفت و پس از آنکه مردک او را رها کرد او هم ده تا مرغ و پنج خروش از لانه بیرون آورد . مرد گفت : قیمت اینها چقدر است ؟ زن گفت : مرغها یکی دو تومان و و خروسها یکی چهار تومان . مرد گفت : متاسفانه من فراموش کرده ام پول همراه بیاورم لذا ده تا مرغ می برم و پنج تا خروس را که با ده تا مرغ قیمتشان یکی است پیش شما گرو می گذارم تا برگردم و پولش را بدهم و ببرم . زن ساده پیش خود گفت : حسابش درست است . قبول کرد . مرد رند درحالیکه از جماع خانم شنگول بود ، ده تا مرغ را برداشت و بچاک محبت زد . شب شد و شوهر زن بخانه آمد . زن با خوشحالی به شوهر گفت : امروز فروش خوبی کردم ده تا مرغ فروختم بیست تومان پنج تا خروس بیست تومان . ده تا مرغ را برد و پنج تا خروس را گرو گذاشته تا برگردد و ببرد . شوهر با تاثر گفت : به ... مردیکه پدر سوخته گائیدت .

زن از همه جایی خبر گفت : مگه به تو هم گفت ؟

قربون این برو

مردی با زن و بچه اش برای گردش از خانه بیرون رفتند . شوهر دو قدم از زن و بچه اش عقب تر راه میرفت ، در این موقع جوانکی خانمباز و لطیفه گو بدون توجه به شوهر ، به زن و بچه اش نزدیک شد و دست زیر چانه بچه زد و گفت : قربون اون جایی برم که دو سال پیش توش بودی . شوهر تا این مطلب را شنید بجوانک نزدیک شد و کیرش را درآورد و گفت : مادر قحبه بیا قربون این برو که یک ساعت پیش توش بود.

علت گریه

پسری را ختنه می کردند و چند دختر بچه زار زار گریه می کردند . بدخترها گفتند : مال پسرها را می برند شما چرا گریه می کنید ؟ گفتند : اینها دارند نوکش را برای ما تیز می کنند .

حرف حسابی

در شب زفاف دامادی به حجله نمی رفت و می گفت: ابدا به حجله پا نخواهم گذاشت برای اینکه جهیزیه عروس کم است و بیشتر از سی هزار تومان نیست. ناچار به پدر عروس خبر دادند، او با عصبانیت بخانه داماد آمد و گفت: پدر سوخته بیشتر من یک دختر خوشگل چهارده ساله را با سی هزار تومان پول بتو دادم و می گویم او را بکن، تو صد تومان پول خورد بمن بده تا من تمام فامیل تو را بگایم.

لطیفه

ناصرالدین شاه یکشب امر داد یکی از زنان حرم که اتفاقا قاعده بود برای همبستری بحضور بیاورند. آن زن در لفافه قاعدگی خود را با این بیت شعر بگوش شاه رساند
ز قتل من اگر شاهها دلت خوشنود می گردد
بجان منت ولی تیغ تو خون آلود می گردد

حکایت پیر

جوانی در فرانسه برای خریدن کاپوت به دواخانه مراجعه کرد. مدیر دواخانه از او پرسید: کاپوت نمره چند می خواهید؟ جوانک گفت که من نمره اش را نمی دانم خودتان ببینید چه نمره ایست و بلافاصله حق داروچی را در کف دستش گذاشت. داروچی آلت او را بدست گرفت و بشاگردش گفت: ژاک یک کاپوت شماره دو بیار. قدری آلت جوانک بلند شد، مدیر گفت: شماره سه بیار. باز بلندتر شد گفت؟: نمره چهار بیار. و باز مرتب آلت جوان بلندتر شد. پنج بیار..... شیش بیار..... هفت بیار، در این موقع جوان کف دست مدیر انزالش شد. مدیر دواخانه به شاگردش گفت: ژاک کاپوت نمی خواد بیاری، خشک بیار.

باشگاه کیر درازان

در یکی از نقاط وحشی آفریقا باشگاهی بنام کیردرازان افتتاح شده بود و در آئین نامه باشگاه بتصویب رساندند که رئیس باید کیرش از تمام اعضا درازتر باشد و روی همین حساب یکنفر را انتخاب کردند. پس از

چندی رئیس مذبور فوت شد و هیئت مدیره اعلام کردند که هرکس دارای بزرگترین کیر باشد با حقوق مکفی بریاست باشگاه انتخاب خواهد شد واجدین شرایط بدفتر باشگاه مراجعه نمایند . پس از چند روزی مردی بباشگاه مراجعه کرد . دربان از او پرسید : چه فرمایشی بود ؟ مردک جریانرا گفت . دربان پرسید : صاحب مرده شما طولش چقدر است ؟

یارو گفت : نیم متر تمام .

دربان گفت : برو بیچاره بدبخت بخیالت نیم متر اثاثیه چیزی است ؟

در اینوقت دربان دست کرد از پس یقه خود آلت خود را درآورد و بمردک گفت : مال مرا می بینی من دو دور دور کمرم پیچیدم و سرش را از یقه ام درآورده ام تازه اینجا دربانم . برو بیچاره مادرمرده .

ماجرای سقف اتاق

ناصرالدین شاه سفری بفرانسه رفت و شبی مهمان پادشاه فرانسه شد و از قرار معلوم شام غذای رقیق خورده بود و در نیمه های شب باصطلاح تنگش گرفت و هرچه کوشش کرد که از اتاق خواب راه بمستراح پیدا کند نشد ، تمام درها قفل بود . ناصرالدین شاه در محظور شکمی قرار گرفته بود و قار و قور معده ، گوشش را آزار میداد ، دائما بخودش می پیچید و نزدیک بود زیر شلوارش میل به زردی بزند . بهر طرف می رفت و در پی جاره چاره بود و آرزومند بود نصف دارائیش را بدهد و بطیب خاطر قضای حاجت کند . در این اثنا چشمش بطاق اطاق افتاد و مهتاب از پشت شیشه های تالار قسمتی از سقف اطاق را روشن کرده بود . ناصرالدین شاه گمان کرد که کوچه است و از این راه چاره خوشحال شد و بلافاصله در جوراب خود کار را صورت داد و بیخش را محکم با نخ بست و دو سه مرتبه بدور سر چرخانید و بطرف کوچه خیالی انداخت و ناگهان جوراب محتوی آپارالعجم بشدت بسقف خورد و منفجر شد و طاق بلورین را ملوث کرد بقول قدیمی ها آه از نهادش برآمد و بفکر افتاد که قبل از روشن شدن هوا بهر وسیله هست سقف را پاک کند که مایه آبروریزی نباشد لذا تا صبح نخواید و صبح زود فوراً بیرون دوید و رفتگری را که مشغول نظافت خیابان بود صدا کرد و گفت : تو روزی چقدر از دولت می گیری؟

گفت : روزی بیست فرانک .

ناصرالدین شاه گفت : دنبال من بیا و او را بکاخ برد و قسمت ملوث را نشان داد و گفت : من هزار فرانک بتو می دهم اینجا را بی سروصدا پاک کن . رفتگر نگاهی بسقف کرد و گفت : قربان من دو هزار فرانک بشما می دهم فقط به من بفرمائید که چطوری بسقف ریده آید ؟

چوب کبریت

بچه بازی بچه ای را برای کردن به محلی برد و مشغول کار شد و در ابتدای کار بود که بچه تلنگش در رفت. مرد بچه باز گفت: مادر قحبه، ما آمدیم با تو عشقی بکنیم گوزیدی و حال ما را بهم زدی. بچه گفت: مادر قحبه هم هستی ... مردیکه پدر سوخته تو اگر یک چوب کبریت توی سوراخ دماغت بکنی هشتصد تا عطسه می کنی آنوقت یک همچو چیزی را توی کون من کردی و توقع داری صدایش در نیاد.

لطیفه

شبی در کافه فردوسی نشسته بودیم و صبحی داستان گوی رادیو هم بود و جوانکی پشت میز ما نشسته بود گفت: آقای شبچی ما خواهش می کنیم دست ما رانوی اداره رادیو بند کنید. شبچی گفت: چه کاری بلدی که من دستاتو بند کنم. گفت خوب یک چیزی جلومون بگذار بخونیم. شبچی گفت: اگر یک چیزی عقبتون بگذارند نمی خوانید؟

ماهوت پاک کن

خانمی بدون تنگه نشسته بود و جنگل مولایش پیدا بود و بچه کوچکش چشمش به اسرار نهفته او افتاده بود و پشمهای انبوه او را دید و گفت: مامان این چیه؟ خانم فوراً خودش را جمع و جور کرد و به بچه اش گفت: هیچ فضول. ولی بچه کنجکاو ول کن معامله نبود و می گفت: مامان تو اسم تمام اثاثیه منزل را بمن گفته ای باید اسم این را هم بگی. مادر ناچار برای ساکت کردن او گفت: ای ن ماهوت پاک کنه. بچه گفت: مامان اگر ماهوت پاک کنه پس دسته اش کو؟ مادرش گفت: دسته اش پیش باباته.

کار راحت

مردی بزنش گفت: امشب برای شام خورش قرمه سبزی تهیه کن. زن گفت: قرمه سبزی هزار زحمت داره سبزی پاک کردن می خواد روغن سرخ کردن می خواد گوشت سرخ کردن می خواد پیاز داغ کردن میخواد. شوهر هیچ نگفت، شب آمد و بعد از شام مرد گفت: پاشو سماور را آتش کن دوتا استکان چای بخوریم. زن گفت: چائی چیه؟ آتش چرخوندن می خواد آب ریختن می خواد جوش آمدن می خواد قند شکستن میخواد. مرد گفت: پس پاشو کرسی بذار بخوایم. زن گفت: کرسی چیه تشک انداختن می خواد لحاف می خواد آتش خاکستر می خواد. ناچار با هم در رختخواب خوابیدند. مرد با زور و قلدری با زن از عقب مشغول کار شد. زن گفت: خجالت بکش.... بیا از جلو بکن. مرد گفت: جلو چیه؟ پس فردا بچه دار می شیم کره می خواد شیر خشک می خواد لباس می خواد پستونک می خواد غذا می خواد دکتر می خواد پول می خواد.

دختر اصفهانی

دختری در اصفهان به دکان عطاری رفت و برای اینکه نشاسته بخرد، بدین منظور بعطار با لهجه غلیظ اصفهانی گفت: نشسته دارین؟ عطار گفت: نخیر ما برخاسته داریم. دختر از شنیدن ای نمتلک بسیار ناراحت شد و بخانه امد تا فردا فکر کرد که چگونه جواب متلک عطار را بدهد. فردا دسته هونگ را برداشت و زیر چادر خود مخفی کرد و به دکان عطاری رفت که صبر زرد بخرد، چون بدکان رسید با همان لهجه غلیظ گفت: صبر داری؟ مرد عطار گفت: چقدر؟ دختر گفت: بقدر اینکه این دسته هونگ توی کونت بکنم.

زرزوک

مردی با یک زن و چهارتا بچه در اتاقی اجاره ای سکونت کرده بود و از این جهت هر وقت می خواست با زنش هم بستر شود نمی شد چون بچه ها می دیدند. یک شب مرد یک چارک نخودچی و یک چارک هویج خرید و بخانه آورد و بهریک از بچه هایش یکمشت نخودچی و یکدانه هویج داد و گفت: باید بروید زیر لحاف و نخودچی ها را یکی یکی بخورید تا تمام شود و هر کس دوتا دوتا بخورد هویجش را می گیرم

و توی کونش می کنم . بچه ها هویج را دیدند نخودچی ها را گرفتند و زیر لحاف رفتند و مرد با فراغت خاطر مشغول جماع با زنش شد . پس از یک ربع یکی از بچه ها که نخودچی اش تمام شده بود سرش را از زیر لحاف بیرون کرد و دید که پدرش روی مادرش افتاده است . یکمرتبه گفت : بچه ها ... بچه ها مامان نخودچی را دوتا دوتا خورده آقا داره هویج بکونش می چپونه .

مش رحیم

مردی دارای کیر کوچکی بود و خیلی از این موضوع رنج می برد و شغلاو مرده شوئی بود . روزی جنازه ای را بخ مرده ششوی خانه آوردند که اسن میت مش رحیم بود . مردک مرده شوی موقع شستن جسد مش رحیم چشمش به کیر او افتاد و دید بسیار بزرگ است یواشکی بدون اینکه کسی بفهمد کیر مرده را برید و در جیب شلوار گذاشت . ظهر که بخانه آمد سر کیر مش رحیم را از جیب خود درآورد و بزنش نشان داد . زنش یکمرتبه بدون اینکه بتواند خود را کنترل کند گفت : آخ بمیرم الهی مش رحیم مرد ؟

هواش آزادتره

مردی با زنی کاشی جماع می کرد ولی مردک دید که خانم پایین تنه اش خیلی گشاد است . ناچار از روی خانم برخاست و دم پنجره آمد و مشغول جق زدن شد . زن گفت : پس چرا نمی آیی بکنی ؟ کرد گفت : گشادی مال تو با این پنجره فرقی ندارد ولی فرقت اینست که اینجا هواش آزادتره .

دست بی برکت

دختری که شب عروسیش بود بمادرش گفت : مادر جان ... من از زفاف وحشت دارم و می ترسم از درد ناراحت شوم . مادرش گفت : نترس مادر جان ... من خودم با تو می آیم و آلت شوهرت را می گیرم و خورده خورده فرو می کنم . شب شد ، اطاق زفاف آماده شد . مادر آلت داماد را گرفت و بر در دخترش گذاشت و سر آنرا فرو کرد . دختر گفت : قدری دیگر فرو کن . مادر فرو کرد باز دختر گفت : قدری دیگر فرو کن و مادر فرو کرد باز دختر گفت : مادر جان باز هم بده بیاد . مادر گفت دختر جان دیگه تمام شد . دختر با تعجب گفت : ای داد بی داد سالها بود پدرم می گفت دست مادرت بی برکته ... من حالا فهمیدم .

بوی کند

دو نف ربا هم صحبت می کردند ناگهان تلنگ یکی از آنها در رفت و بسیار خجالت کشید برای رفع خجالت پاشنه کفشش را بزمین کشید که بطرف بفهماند که صدا از تماس کفش با زمین پیدا شده است در اینوقت طرف او گفت : حالا بفرض اینکه صدای گوز را با ته کفش مستهلک کردی این بوی گند را چه می کنی که من را خفه کردد .

ریش سفید

مردی نشسته بود و آلت سیاهش بیرون افتاده بود . پسرش گفت : بابا چرا آنقدر چیز شما سیاهست . پدرش گفت : از بس به کس مادرت فرو کردم . این قضیه گذشت . روزی آنمرد مشغول شانه زدن ریش خود بود در ضمن به پسرش گفت : بابا جان ما هم پیر شدیم و ریشمان سفید شد . پسرش گفت : بابا ریشت را هم به کس مادرم فرو کن تا سیاه شود .

حرف صابی

در یک مجلس مهمانی پسر و دختری جوان پهلوی هم قرار گرفته بودند . پسرک جوان طوری نشسته بود که یکی از پایه های میز میان پاهای او قرار داشت و جوان هر لحظه برای رفع خستگی حرکتی به اطراف مینمود . دخترک از این وول خوردن جوان خسته شده و پرسید : اقا چرا شما راحت نیستید . مرد جوان هم بدون اینکه ملتفت باشد گفت : خانم اختیار دارید اگر چیزی که الان میان پاهای من است میان پاهای شما بود بیشتر از اینها وول می زدید .

بامال بده

حاکمی بچه باز ، بنوکرش گفت : برو برای من فورا یک بچه بیاور، نوکر رفت و بجای بچه پسر یک دختر آورد . حاکم گفت : پدر سگ من از تو پسر بچه خواستم چرا دختر آوردی . پدر سوخته ... من می خواستم از

عقب با او مشغول شوم . نوکر گفت : قربان با این هم می شود از عقب مشغول شد . حاکم گفت : پدر سوخته من پسر را برای این می خواستم که کونش بگذارم و با کیرش بازی کنم . نوکر گفت : قربان مانعی ندارد، شما کون این دختر بگذارید و با کیر بنده بازی کنید .

منطق

پسری با مادرش در مزرعه ای نشسته بودند ، ناگهان مردی از راه رسید هم مادر را کرد و هم پسر را گائید و رفت . پس از رفتن مرد ، مادر به پسرش گفت : هاشم جان این مرتیکه پدر سوخته را شناختی تا به بابایت بگویم پدرش را در بیاورد . پسر گفت نه مادر جان منکه پشتم بهش بود ، تو روت بهش بود باید شناخته باشیش .

گوز و شقیقه

تهرانی ها می گویند گوز به شقیقه ربطی ندارد . ولی اصفهانیها می گویند : اتفاقا گوز به شقیقه خیلی مربوط است چون وقتی کسی خوابیده است و تلنگش در می رود یکمرتبه چشمش باز می شود و چون چشم نزدیک شقیقه است پس گوز به شقیقه ربط دارد .

الاکرام والائام

مردی آلت بزرگی داشت بطوریکه هیچ زنی حاضر نمی شد با او همبستر شود . ناچار بدکتری مراجعه کرد و از او چاره خواست . دکتر گفت : مشتری جنس شما در پاریس است و اگر پاریس بروی پول دستی هم بشما خواهند داد بشرط اینکه کاملا خودت را بگیری . مرد گفت : بفرض اینکه من پاریس بروم چطور بزبان آنجا بفهمانم که من دارای آلت بزرگی هستم . دکتر گفت : موقعیکه عده ای زن در یک بالکن ایستاده اند تو زیر بالکن بایست و ادرار کن آنوقت خودشان دست از سرت بر نخواهند داشت . مرد به هزار امید به پاریس رفت و هنگامیکه از خیابان شانزلیزه می گذشت عده ای زن و دختر را دید که در بالکن نشسته اند . آلت خود را درآورد و کنار دیوار مشغول ادرار شد . خانم خایه آلت را دید و دهانش آب افتاد و نوکرش را دنبال او فرستاد و او را بخانه دعوت کرد . خانم باو گفت : من خیلی از زیارت شما خوشوقتم و چون دیدم که شما

آلت بزرگی دارید تمنا می کن با من همبستر شوید . مرد چون دید بازارش گرم شد خودش را گرفت و گفت : خانم این عمل مجانی نیست ، باید بابت هر دفعه ده هزار فرانک بپردازید . خانم با اصرار زیاد مرد را حاضر کرد که پنج هزار فرانک بگیرد . مرد گفت : چون می خواهم مشتری بشوید قبول می کنم و با زن هم همبستر شد . دختر خانم گفت : من چندان پولی ندارم از من هزار فرانک بگیرید . مرد هم از او هزار فرانک گرفت و لیفش را ور کشید . دهان کلفت آب افتاد و او هم دوپست فرانک داد و کامش شیرین شد . نوکر گفت : چه مردی بود کز زنی کم بود خواهش می کنم از من صد فرانک بگیرید . مرد هم از او صد فرانک گرفت و با او مشغول مطالعه فرنگی شد . همانوقت که مردک خوش شانس با نوکر مشغول کار بود ، خانم خانه بتمام زنان فامیل تلفن کرد و هر چه زن فامیل او بود با اشتیاق بآن خانه هجوم آوردند و التماس دعا داشتند . مردک مرتب پول می گرفت و دعا می داد ، خلاصه خدمت تمام آنها رسیدید و خانم او را مجبور کرد که یکماه مهمان آنها باشد و طبق نرخ تعیین شده بانجام وظیفه بپردازد . مرد هم قبول کرد و یکماه در پاریس ماند و صاحب ثروت سرشار و ماشین سواری شد . پس از یک ماه با خود گفت : خوب است به تهران بروم و از آن دکتر تشکر کنم و مبلغی بعنوان هدایت باین کار خیر باو بدهم . بتهران آمد و یکسره پیش دکتر رفت و ماجرا را گفت و از او تشکر کرد و دوهزار فرانک روی میز گذاشت و گفت : این پول را بردارید قابل شما را ندارد . دکتر از برداشتن پول ابا کرد و گفت : متشکرم ... من پول نمی خواهم . فقط بگویید در فرانسه کجاها رفتید ؟ مرد گفت : خیابان شانزلیزه کوچه ... منزل شماره ...

دکتر از تعجب چشمانش گشاده شد و نشانی زنهارا از او خواست ، مرد نشانی تک تک زنهارا داد و دکتر دید که مردم نشانی خواهر و مادر و تمام فامیلش را می دهد . در این وقت دوپست فرانک بمردک داد و شلوار خود را پایین کشید و گفت : پس من را هم بکن که درست یک فامیل را کرده باشی .

نوش جان

زنی رشتی ، مردکی را به خانه آورده بود و پنهان از شوهرش با او خوش بود . در این وقت شوهرش در زد و زن مردک را در کمد مخفی کرد . شوهرش آمد و نشست و از قضا برای بچه اش یک توپرنگی خریده بود و آنرا قل داد و بچه چهار ساله اش برای بدست آوردن توپ ذون کنان تا انتهای اتاق می رفت و نگاهی هم داخل کمد می کرد ، مردک خانم باز از ترس اینکه بچه حرفی نزند و پدرش از وجود او داخل خانه با خبر شود با قیافه های عجیب و قریب که از خود در می آورد خواست بچه را بترساند که دم کمد نرود ولی نتیجه بعکس شد و بچه ترسید و در حالیکه کمد را نشان می داد پدرش می گفت : آقا جان لولو آقا جان لولو... پدرش سراسیمه برخواست و بطرف کمد رفت و مردک را دید که در کمد ایستاده است ، شستش خبردار

شد که وظیفه آقا در منزلش چه بوده است . در این وقت با همان لهجه غلیظ رشتی گفت : آبرار ... زخم را گائیدی نوش جانت ... دیگر چرا بچه ام را می ترسانی ؟

حاجی بزاز

در زمان قدیم مردها لباده بلند کرباسی می پوشیدند . روزی مردی به خانه یک حاجی بزاز رفت . در این صحبت ، مهمان خواست تکانی بخورد ناگهان تلنگش در رفت و پیش حاجی سخت خجالت کشید و برای اینکه امر را بحاجی مشتبه کند گوشه لباده خود را گرفت و پاره کرد که بحاجی بفهماند صدای جر خوردن لباده کرباس بوده است . حاجی این معنا را خوب گرفت و رو بمهمان کرد و گفت : آقا جان بی خود لباده خودت را پاره نکن ، من چهل سال است که بزازم و صدای کون و کرباس را خوب می شناسم .

حرف سابی

زنی اصفهانی به مردش گفت : برای ظهر گوشت بخر بیاور بار کنم . مرد آمد و گوشت نخریده بود . زن گفت : پس گوشت چه شد . مرد دیزی را آورد و گفت : همسر عزیزم ، نونتو بزن این تو ، گوشت بودس توش . شب شد مرد خواست با زن خاکه رو خاکه کند ، زن اجازه نداد . مرد اصرار کرد ، زن تنگه اش را درآورد و بشوهرش گفت : شوهر مهربونم ... کیرتو بزن این تو ، کس بودس توش .

دندان مامان

مردی دندانش درد گرفت برای کشیدن دندان به نزد دلاک رفت در حین کار لنگ دلاک کنار رفت و آلت او که بزرگ بود نمایان شد . مرد پس از کشیدن دندان به خانه رفت و بزنش گفت : دندانم را کشیدم ولی یک چیز عجیبی دیدم امروز لنگ دلاک عقب رفت و آلت او را دیدم که خیلی بزرگ بود . چند روز بعد زن خود را بدنشان درد زد و مرد پی همان دلاک رفت و او را بخانه آورد و گفت دندان زن مرا بکش و خودش به بازار رفت . دلاک تا آمد دندان زن را بکشد زن گفت : حقیقت قضیه این است که من دندانم درد نمی کرد ولی چون شوهرم چنین مطلبی را نقل کرد هوس کردم که برای یک مرتبه پهلوی شما بخوابم . دلاک هم از خدا خواسته فوراً با خانم همبستر شد و بچه چهار ساله خانم هم در اطاق بازی می کرد و هنگامیکه کار

دلاک تمام شد و می خواسن خلیفه را از بغداد بیرون بکشد ، بچه آلت او را دید .ظهر مرد بخانه آمد که نهار بخورد و زن برای آوردن نهار به آشپزخانه رفت .مرد از بچه اش پرسید :بابا جان ... دلاک دندان مادرت را کشید؟ بچه گفت : آره باباجان ... یک دندان از مامانم کشید به این بزرگی .

لطیفه

ابوالقاسم حالت شاعر معاصر رفیقی داشت بنام بهبودی . روزی بهبودی به حالت گفت : آقای حالت احوال آلت چطوره؟ حالت بلافاصله گفت : رو به بهبودی است .

کنه

به پیرزنی گفتند : کیر ار بیشتر دوست داری یا یک ده شش دانگی؟ گفت : من حوصله سر و کله زدن با دهاتی ها را ندارم .

چاره جویی

مادر دانش آموزی خوشگل و بیوه بود . معلم مادر آن دانش آموز را خواستگاری کرد و زن راضی به ازدواج نشد .فردای آنروز معلم دانش آموز را کتک زد و گفت : چرا به مادرت گفتی کیر معلم ما بزرگ است؟ شاگرد از دست معلم به مادرش شکایت کرد و جریانرا گفت .مادر تا این ماجرا را شنید به ازدواج با معلم راضی شد .

حرف حسابی

ناصرالدین شاه روزی مهمانی مفصلی داشت و هنگامیکه چندین گوسفند را سر بریدند دستور داد که نرگی تمام گوسفندها را در بشقابی بگذارند و سرپوشی روی آن گذاشته و وقت نهار برای کریم شیره ای بعوض

نهار ببرند . کریم تا سرپوش را از روی بشقاب برداشت و آن منظره را دید گفت : چرا ناهار حرمسرا را برای من آورده اید ؟

حایت

مردی فکلی با لباس شیک از جلوی دکان کله پزی می گذشت . از قضا ردر همان وقت مرد کله پز آب ظرف شوئی کله پزی را بطرف خارج می ریخت و آب از سر تا پای فکلی را خیس کرد و تمام لباس او کثیف شد . میوه فروشی که جنب کله پزی دکان داشت بحماییت از فکلی برخاست و بکله پز گفت : عباس آقا مگه کوری ؟ نمی بینی آنها را کجا می ریزی ؟ تو که خواهر آقا رو گانیدی !!!

اعتراض درو

دزدی برای سرقت بخانه ای رفت و هرچه جستجو کرد چیزی نیافت ، خسته و مرده بر لب چاه آمد و خواست سطل را بچاه بیندازد و آب بیرون بیاورد ولی دید سطل هم سوراخ است . باعصبانیت می خواست از خانه خارج شود . در ضمن خروج از خانه پشت در اطاقی رسید و گوش داد شنید که مردی به زنی می گفت . این کیری که من تحویل تو دادم ده هزار تومان می ارزد . زن گفت : بیچاره این کسی که من بتو دادم پانزده هزار تومان می ارزد . در اینوقت دزد عصبانی فریاد زد : پدر سوخته ها شما شبی بیست و پنج هزار تومان معامله و دادو ستد دارید ، آنوقت ته سلطتان را وصله نمی کنید که مردم یک چکه آب بخورند .

نعمت

مردی در دالان خانه با زنش جماع می کرد و زن گاهگاهی سیلی آهسته بصورت مرد می زد . گدائی در خانه آمد و گفت : برای رضای خدا هرچه می خورید بمن گرسنه هم بدهید . زن گفت : شوهرم سیلی می خورد و منم کیر می خورم اگر میل داری بسم اله . گدا گفت : من رفتم خدا این نعمتها را برای این خانواده زیاد کند .

دستزد

مردی بدکان شراب فروشی رفت و یک شیشه شراب خواست . ارمنی یک شیشه شراب ترش و کپک زده بمشتری داد و مشتری پس از خوردن شراب دو تومان بمرد ارمنی داد . ارمنی گفت : آقا پول شراب من یک تومان است شما یه تومان اضافه دادید . مشتری گفت : من پول شراب بتو ندادم من دو تومان بتو جایزه دادم که توانسته ای با آن کون گشادن توی این شیشه تنگ برینی .

دردناچاری

مردی زنی گرفت و شب زفاف دید که از دهان و زیر بغل عروس بوی بدی بمشامش می رسد . بعروس گفت: منکه از بوی دهان و زیر بغلت خیلی ناراحتم ، لاقل برگرد که بوی کونت خوشبو تر باشد .

داماد سرخازد

زیدی برفقاییش نصیحت می کرد و می گفت : هیچ وقت داماد سرخانه نیاورید چون در یک اطاق پهلوی شما نان و نمک می خورد و در اطاق بغلی خواهر تونو می گاد .

صدای پدر

شخصی چرت می زد و در حال چرت محکم گوزید و ناگهان چشم خو را باز کرد و خود را در میان جمع دید ، خجالت کشید و خواست قضیه را ماست مالی کند . گفت : آقایان من همین الان مرحوم پدرم را خواب دیدم . ظریفی که در میان جمعیت بود گفت : بله ... اتفاقا ما هم صدای مرحوم پدرتان را شنیدیم .

عذر بدتر از گناه

روزی ناصرالدین شاه از کریم شیره ای پرسید : عذر بدتر از گناه چیست ؟ کریم گفت : قربان به موقعش عرض می کنم . روزی ناصرالدین شاه با یکی از زنان حرم در باغ قدم می زدند ، ناگهان کریم شیره ای از پشت انگشتی در کون شاه کرد . شاه برگشت دید کریم شیرهایست . گفت : پدر سوخته مادر قحبه این چه حرکتی بود ؟ کریم گفت : قربان عذر می خواهم بخیرالم خانم بود .

بدرسد

شبی مردی در خانه ای مهمان شد . موقع خواب صاحب خانه بچه دو ساله خود را در اطاق مهمان در رختخواب جداگانه خواباند و رفت . نیمه شب مهمان از جا برخاست که بیرون برود ادرار کند . دید درها تمام از پشت بسته است و ادرار او هم تند است و خوابش نمی برد . پس از ساعتی تفکر راه چاره ای بفکرش رسید ، از جا برخاست و بچه صاحب خانه را از رختخاب بلند کرد و در رختخواب بچه حسابی شاشید و با خود گفت صبح صاحبخانه خیال می کند بچه خودش شاشیده است . خلاصه بعد از این که این دسته گل را به آب داد آمد تا بچه را بردارد و در جای خودش بخواباند ، ناگهان همانجا خشکش زد . بچه وقت شناس رد رختخاب آقای مهمان ریده بود .

حرف منطقی

حاکمی گذارش به دهی رسید و چند زن و مرد را دید که نشسته اند و تاپاله گاو را بادیوار می چسبانند . گفت : دلم بهم خورد از هر چه زنست ، من نمی دانم کدام مرد رغبت خواهد کرد که این زنها را بکند . مرد دهاتی این را شنید و گفت : جناب حاکم هر که اینها را کرد کاری کرده است و الا با زن جنابعالی که همه میل میکنند جماع بکنند .

مقروض

مردی ماچه خری داشت و برای اینکه آنرا آبتن کند و ضمنا کره اش از نژاد خوب باشد ماچه خر خود را به پنج فرسخی برد و پنج تومان بصاحب الاغ داد و الاغ او را روی الاغ خودش کشید ولی الاغ بجای کس در کون ماچه الاغ گذاشت و کون الاغ بیچاره را پاره کرد و صاحب ماچه الاغ مایوس به ده بازگشت . یکی از دوستانش به او رسید و گفت : صبح تا حال پیدایت نبود کجا بودی ؟ بیچاره گفت : هیچی ، رفته بودم پنج فرسخی پنج تومان خودم مقروض بودم و یک کون هم الاغ بدهکار بود دادیم و آمدیم .

دودست ونیم

یک دهاتی به مطب حاج میرزا باقر حکیم آمد و از دل درد شکایت کرد . حکیم دل درد او را امتلاء معده تشخیص داد و برای او مسهلی نوشت و ضمنا باو گفت : بین از این مسهل شکمت چند دست کار می کند ، بمن اطلاع بده . فردا دهاتی آمد و حکیم پرسید : شکمت چند دست کار کرد ؟ دهاتی گفت : حکیم دو دست پر با نیم دست .

لفت معنی

المجرد - آنکه بریش دنیا بخندد
 السلیطه - مادر زن
 الانکر الاصوات - صدای فرج بعضی از زنها
 البوسه - دلال جماع
 البدیخت - جوانی که زن پیر دارد
 الدیوث - پیری که زن جوان دارد
 المشهور - آنکه جماع زیاد داده باشد
 المظلوم - پسری که بکنند و پولش را ندهند
 السالتون - آنکه معشوق زیادی دارد
 الکدیا بانو - آنکه کم دهد

الخاتون - آنکه جماع مجانی دهد
 صاحب الخیر - آنکه پیرزنی را با جماع خوشحال کند
 البیگم - آنکه از جماع سیر نشود
 الجلق - دستگیر مفلسان
 المکرد - جماع حلال
 البکرد - دختری که از دادن اطلاع نداشته باشد
 الروسیاه - عاشقی که بار اول بمعشوق برسد و کیرش بر نخیزد
 البریدنی - کیر او
 نعم النجه - آنکه چشم بهم گذارده و بیاد معشوق جلق بزند
 المحتضر - جوانی که ریشش نزدیک بدر آمدن باشد

آقا نجفی

آقا نجفی با عده ای مردم و طلاب در مسجد نشسته بودند و ناگهان بابا شملی وارد مسجد شد و با عربده گفت: غیر از آقا نجفی هیچکس نمی تونه کیر منو بخوره. آقا نجفی گفت: مومن، منم نمی توانم بخورم.

حروم

عده ای پیش آقا نجفی رفتند و گفتند: پسر فلان کس لواط میدهد. آقا نجفی با لهجه اصفهانی پرسید: یکی چند پول می دهد؟ گفتند: یکی بیست تومان آقا نجفی گفت: وای وای، گرونس، حرومسه!!!

پاشو بکن

زنی با شوهرش در باغی خوابیده بود. نیمه شب رفیق آن زن بقرار قبلی از باغ مجاور بالا آمد و پهلوی زن خوابید و کم کم او را بیدار کرد. زن گفت: پاشو بکن... شوهرم خوابش سنگینه. یارو گفت: نه می ترسم بیدار شود. زن گفت: نه خوابش سنگین اسن و در این وقت یک مو از ماتحت شوهرش کند و بر فیشش گفت: بین یک مو از او کندم باز بیدار نشد خوابش سنگین است پاشو بکن. یارو گفت: نه باز می ترسم بیدار شود. زن دو تا مو کند و گفت: بین چقدر خوابش سنگین است باز یارو ابا کرد. زن چهار تا مو کند.

با زیارو ترسید . پنج تنا کند شش تا کند ... و آخر سر یک مشت از موهای ما تحت او کند و گفت : پاشو بکن ... بین چقدر خوابش سنگینه . در این موقع شوهرش بیدار شد و بیارو گفت : خوب ، خار مادر جنده پاشو بکن ... تو اگر اینو نکنی ، این تا صبح یک مو در کون من باقی نمی گذاره .

ماهی

مردی دوستش را مهمان کرده بود و موقع خوابیدن زنش را طرف راستش خواباند و مهمانش را طرف چپش . نیمه شب یارو با زن صاحبخانه مشغول شد و در این وقت صاحب خانه از خواب پرید و مهمان متجاوز از فرط عجله در تاریکی از خانم بیرون کشید و از روی شوهر خانم پرید و آمد سر جایش خوابید ولی موقع پریدن آلتش که خیس بود به پیشانی مرد صاحبخانه خورد . مرد دید که زنش بیدار است . گفت : چرا بیداری؟ زن گفت : خواب می دیدم که من و تو در یک کشتی در دریا مسافرت می کردیم و هزارها ماهی دور کشتی ما جمع شده بودند و یک مرتبه از خواب پریدم . مرد گفت : آره ... آره ... دم یک دونه از اون ماهی ها هم توی پیشانی من خورد .

ماضای بجا

یک زن و شوهر با هم در راه می رفتند ، دیدند الاغ نری روی ماچه خری رفته و ذکر خود را بر در ماچه الاغ گذاشته و ماچه الاغ درق درق می گوزد . شوهر گفت : بین این ماچه الاغ چه گوزای خوبی میدهد و چقدر برای الاغ نر کیف دارد . زن گفت : برو یک همچو کیری برای من بیاور تا من برات برینم .

پیزی نیت

زنی با بچه اش در اتوبوس نشسته بودند و در بین راه یکدسته الاغ از جلو اتوبوس می گذشت و آلت یکی از الاغها بلند شده بود . بچه آنرا دید و بمادرش گفت : مامان مامان این چیه ؟ مادرش برای اینکه ذهن بچه را منحرف کند گفت : هیچ چیزی نیست . شاگرد شوفر که این را شنید بزن گفت : خانم قریون اشتهای شما ، تازه این چیزی نیست ؟

کلمات قصار

مسافرین می خواستند سوار اتوبوس بشوند و شاگرد شوfer گفت : جا نداریم تکمیله، ولی یک مرد اصرار داشت که با خانمش سوار شود. شاگرد شوfer گفت : آقا آخر شما را ببرم ، یک زن را من کجا جا بدهم منکه ناموس شما را نمی تونم روی کیرم بنشونم ؟

نظریه ایرانی

چند نفر دور هم نشسته بودند و هر یک اهل یک کار بودند . ناگهان صحبت زن بمیان آمد . فرانسوی گفت: زن مثل گل است فقط باید او را بو کرد . آلمانی گفت : زن مثل یک ماشین خوب است باید از او حداکثر استفاده را کرد . انگلیسی گفت : زن مثل لیره استرلینگ است باید آنرا بجایش خرج کرد . ایتالیایی گفت: زن مثل صفحه گرامافون است باید از آهنگ مهر و محبت او استفاده کرد . ایرانی گفت : ولی بعقیده من باید این صفحه گرامافون را دمر و سوزن را به پشتش گذاشت .

مهمان نواز

یک فرانسوی در فرانسه بیکى از دوستانش گفت : ایرانی ها خیلی مهمان نوازند . بمحض اینکه مسافر وارد ایران می شود او را بخانه می برند پذیرایی می کنند سینما می برند تفریح می برند مشروب بهش می دهند نوازشش می کنند سرو صورتش را می بوسند پهلو خودشان می خوابانند و خلاصه خیلی از او نگهداری میکنند . رفیقش گفت : شما کی به ایران رفته بودید که این همه محبت دیده اید ؟ گفت : من نرفته بودم ، خانمم رفته بود .

پایان جلد اول

جلد دوم

کم زبانی

لوطی را شنیدم پیش از آنکه پسری را راضی کند و پول کافی دهد کونش بدرید. پسر نعره زد شحنه خبردار شد. پیش از آنکه پسر برخیزد و آلت لوطی بخوابد شحنه از در درآمد. لوطی چون شحنه دید برخاست و مشتی بر سر ذکر خود بکوفت و گفت ای اعجوبه مست وای بدرک شهوت پرست چندانکه منعت کردم و نصیحت گفتم که در پنجه عسس افتی و شکنجه قاضی بینی سرکشیدی و گردن افراختی که شحنه را با رشوه و قاضی را به تملق خوشنود سازم. اکنون اگر مردی جواب شحنه را بده تا من خود باقی را جواب گویم.

مناجات در حال جماع

زاهدی زنی را بحاله نکاح درآورد و در شب زفاف چندان دعا خواند که زن بخواب رفت. چون او را بیدار کرد آلتش بخفت، زن مایوسانه گفت: زاهدان بر فراز مناره و بالای منبر و درون محراب مناجات می کنند و تو در وقت جماع زاهد که مردی ساده لوح بود گفت: چون ذکر خویش و فرج تو را دیدم از هیات مناره و محرابم یاد آمد.

مواظب باش

مردی را حکایت کنند ذکری داشت که هیچ زنی طاقت برداشتن آن را نبود. آخر الامر زنی را پیدا کرد که بسیار چاق و چله در وقت جماع اندک اندک باو فرو کرد و چون کارش تمام شد و تا خایه فرو کرد باو گفت: تا موی زهار فرو رفته اگر اجازه دهی و طاقت بیاوری می خواهم آورد و برد کنم. زن چون این شنید لبخندی زد و گفت: بردرخت خرمائی مگسی نشسته و هنگام برخاستن بدرخت خرما گفت: مواظب باش نیفتی که می خواهم برخیزم و گفت: مرا موقع نشستن تو معلوم نشد تا چه رسد ببرخواستن.

مرد و خواه

زنی کتاب الفیه و شلفیه حکیم ارزقی را می خواند که شخصی از وی سوال کرد که آیا از این همه طرق جماع که در این کتاب نوشته اند کدام را انتخاب نموده اید؟ گفت: هیچ کدام را... مرد پرسید: چرا؟ زن جواب داد: آن طریق جماع را که من می پسندم در این کتاب نیامده است. مرد پرسید آن کدام است؟ زن گفت: مردی خواهم که ذکری قطور و بلند و سفت و محکم داشته باشد، هنگام جماع تا خایه درون فرجم فرو کند، زبانم را در دهان گیرد و انگشتش را در سرینم فرو کند، اگر مردی پیدا شود و با من این نوع جماع کند من همیشه کنیز او خواهم بود.

پسیده دم

شخصی به منزل دوستی بمهمانی رفت چون خانه ایشان کوچک بود میزبان با زنش مجبور شدند هر دو با هم روی تخت بخوابند و آن شخص را زیر تخت خواباندند. نصفه های شب که میزبان و زنش مشغول شدند چون خواستند سروصدایی بلند نشود زن روی مرد رفت و عمود او را درون شکمش فرو برد تا سپیده دم چندین نوبت زن بالای منار رفت. صبح که شد میزبان از مهمانش پرسید فلانی بیداری؟ جواب داد بله گفت: چه وقت است؟ جواب داد من بالای منار نبودم از آن کسی که بالای منار بود سوال کن.

تب

یکی از رفقا که سابقا در منزلی نوکر بود حکایت می کرد از همان اوان خدمت عشق زن اربابم در دلم جای گرفت بطوریکه همه روزه از شدت شهوت جلق می زدم و هر بار می خواستم کوچکترین ملاعبتی به خانم بنمایم با مسخره مرا از خود می راند. تا اینکه روزی مریض شد و در آتش تب می سوخت. من هم وارد اطافی که برایش بستر بیماری گسترده بودند شدم و از احوالش جويا شدم. پس از دو سه کلام گفت: وقتی آقا از منزل خارج شد پیش من بیا با تو کاری دارم. قبول کردم و بیرون رفتم بمجردی که آقا خارج شد فوراً پیش خانم شتافتم و کسب تکلیف کردم دستوری داد که همان وقت گفتم الهی فدای زبانت کردم. گفت: فلانی از شدت تب تمام اعضا بدنم درد گرفته مچ پاهایم و ساقهایم همه ناراحت است خواهش دارم آهسته پاهایم را بمالی. گفتم: از جان و دل قبول می کنم و شروع بدست مالیدن بمچ و کف پاهای زیبای خانم

کردم و هر لحظه دستم را بالاتر برده تا بجای خوب بدن او رسانیده آهسته تا انگشت ششم لای فرجش را مالش دادم و خانم چیزی نگفت . در اینموقع ذکر محکم شده و سربرافراشته بود از آب دهان بر سر آن مالیده میان دو پای خانم نشستم و بکارش مشغول شدم ناله حزن آور او بلند شد ، جان باو سپوختم و محکم زدم که سر ذکر را درون روده های او احساس کردم و زن پیوسته مرا تکلیف بسخت گاییدن می نمود . من هم عمل می نمودم تا هر دو انزالمان شد ، بیرون کشیدم . القصه تا چندین روز که خانم مریض بود روزی دوبار خانم را بسختترین وضع با آن بیماری می گائیدم و چون رهایی یافت دیگر لطفش شامل حالم نشد و اینجا بود که حرف یکی از بزرگان بیادم آمد که زنان در موقع مریضی میل زیاد بجماع دارند .

روشنایی چراغ

مردی زنش بار حمل داشت ، شبی چرا روشن کرده نشسته بودند که زن را درد زادن گرفت و یک طفل زایید و لحظه ای گذشت طفلی دیگر زائید باز لحظه ای نگذشت که طفل سوم فرود آمد مرد ترسید فوراً چراغ را خاموش کرد و گفت تا روشنایی می بیند پی در پی خواهند آمد .

دختر آقا بیک

دختر یکی از خوانین کرد بنام آقا بیک بکنار رودخانه آمد مردی که از نزدیکی او م یگذشت او را دید و عاشقش شد ، جلو رفت با تمهیدی دختر را راضی کرد و بکارش مشغول شد. چون کارش تمام شد دختر رو به مرد کرد و گفت : مرا نمی شناسی که دختر آقا بیک هستم ؟ مرد گفت : حالا که چنین است احترام تو واجب است . یکدفعه دیگر او را کرد . دختر چون بخانه آمد ماجرا را به پدرش گفت . آقا بیک دستی بسبیل خود کشید و گفت : الحمد... من خود در خانه ام و اسمم در کنار رودخانه کار می کند .

طیب

جوانی دست زن پیری را گرفته بود می برد . شخصی از وی پرسید این کیست و کجا می بری ؟ گفت : مادر من است و ناخوش او را پیش طیب می برم . گفت : شوهرش بده حالش خوب می شود . پیرزن چون این شنید آهی کشید و گفت : این طیب است که این همه مهارت دارد .

آرزوی طیب

طیبی زنی داشت که کس گشاد و لزجی داشت و از این بابت ملول بود. روزی شخصی نزد وی آمد و گفت مادرم ناخوش است و حرارت قوی بر حلقش افتاده و راه حمجره بسیار تنگ شده بطوریکه لقمه در آن فرو نمی رود. طیب فوراً گفت: کاشکی آن حرارت و گرمی و تنگی به کس زن من می افتاد تا هم من و هم مادرت خلاص می شدیم.

کوزحاجی غلامحسین

مردی بود بنامحاجی غلامحسین روزی در مجلسی که تمام اهل محل جمع شده بودند صدای بلندی از وی برخاست بطوریکه حاضران همه سر کشیده و بطرف وی نگاه کردند. حاجی سخت خجالت زده شد و از فردای آن این جریان میان مردم شهر پخش شد و همه او را دست می انداختند و اذا حاجی دیگر نتوانست در آن شهر بماند و بشهر دیگری رفت پس از ده سال بخیال اینکه آن خاطره از یاد مردم رفته به شهر خود برگشت ولی در اثنای راه دید مردی از پسری پرسید کی دنیا آمدی و او جواب داد از روز گوزحاجی غلامحسین. بیچاره تا این شنید از همانجا برگشت.

ثبات

زنی پیش قاضی رفت و گفت شوهرم عنین است (یعنی کیرش بلند نمی شود) و تقاضای طلاق کرد. قاضی رو بمرم کرد. گفت تو چه می کوئی؟ مرد گفت جناب قاضی این زن دروغ می گوید اگر باور نداری همین الان مثل آهن کرده می گذارم کف دستت. قاضی گفت: برو مثل چوب کن تو کس زنت بگذار.

آرزو

مردی پسر خوشگلی دید خطاب به پسر گفت: آخ چقدر خوب بود که پسری مثل تو داشتم. پسر بلافاصله گفت: زنت را بده تا بابام مثل من پسری برایت درست کند.

شیطان را گناهم

مردی زاهد و عابد پیوسته یا در رکوع بود یا در سجود ، هیچگاه گرد شهوت پرستی و کارهای بد نمی رفت. روزی شیطان بصورت پسری زیبا که دل هر عارف و عامی را می ربود در آمد و بسراغ این مرد رفت تا عبادت چندین ساله او را خراب سازد . در خانه او رسید در زد و گفت من پسری غریبم و از راه دور آمده ام امشب را در خانه خود منزلی بده تا خدا ترا اجر دهد . مرد زاهد فوراً گفته خداوند را که فرموده اکرم الضعیف ولو کان کافرا بیادش آمد و پسر ماهروی را بخانه راه داد و چون یک اطاق بیشتر نداشت و در آن بیش از یک تشک و یک لحاف نبود مجبور شدند با هم در یک رختخواب بخوابند ، شیخ پشت خود را بطرف پسرک شوخ چشم کرد و خوابید پسر پیوسته دست باعضا شیخ می مالید و می گفت : من عادت دارم هنگام خواب دست باعضا پدرم بمالم . القصه ذکر شیخ را بدست گرفت و مشغول بازی شد و شیخ هم عادت چندین ساله اش از یادش رفت و تا بیخ در کونش فرو کرد و چون کارش تمام شد پسر زیبا برخاست و بصورت شیطان در آمد و گفت : هان فلانی عبادت چندین ساله خود به باد دادی . مرد فهمید که چه گولی خورده گفت : عبادتم بجهنم اما من کسی هستم که شیطان خدا را گناهم .

مجموعه

سیاحی (جهانگرد) برایم نقل کرد که شبی برای دفع شهوت خود در یکی از دهکده های هندوستان نزدیک بمبئی شروع بتجسس برای پیدا نمودن زنی کردم هرچه گشتم هیچ کس نیافتم که بتوانم ساعتی با او بگذرانم تا بالاخره دل به دریا زده خود را بقضا و قدر سپردم در کنار دهکده خانه ای را نشان ساختم و وارد آن شدم... باد بشدت می وزید و صدای برخورد در و پنجره اطاق بگوش می رسید . آن خانه به بیغوله ای بیشتر شبیه بود در آنجا اطاقی بود که درش از معرض باد در امان بود و نور کم رنگی از روزنه بیرون می تابید. بعجله خود را به آن اطاق رسانیدم . قدری در پشت آن ایستادم و صدایی نشنیدم فقط صدای نفس کشیدن شخصی بگوش می رسید قدری پیش رفتم و چشمم خورد بیکی از روزنه ها نزدیک شدم و منظره ای بس تعجب آور و شگفت انگیز بچشم دیدم . دختری بس زیبا و سبز چهره هندی کاملاً عریان شده و اندام متناسب و قشنگ خود را بمجسمه ای می مالید ... خوب نگاه کردم و پیچ و تاب دخترک را از نظر گذرانیدم مثل این بود که دخترک کمر خود را آورد و برد می کرد . خلاصه در را باز کردم و وارد شدم . دخترک فوراً خود را عقب کشید و بلند شد . هنگام برخاستن متوجه شدم که چیزی سیاه و کلفت شبیه ذکر مرد از فرج دخترک بیرون آمد و همان جسم که از چرم ساخته شده بود به آن مجسمه وصل گردیده بود . القصه فوراً جریان را فهمیدم و

گفتم: آیا حیف نیست که با این همه زیبایی و تناسب اندام با این جسم بگروی... سرش را بزیر انداخت و جوابی نداد، من هم خزره ام را که برافراشته بود و دو برابر آن جسم شده بود بیرون آوردم و بطرفش روان شدم بدون چون و چرا تسلیم شد و به پشت خوابید و دوپایش را بر شانه نهادم و بشدت در فرجش فرو کردم و... به او خوراندیم آنچه را که آرزوی او بود... باری سه نوبت او را گانیدم برای هر نوبت از من تشکر بسیار کرد. سپس برخاستم و خداحاظی کردم و بیرون آمدم تا زمانی که در آن ده بودم هر شب بسراغش می‌یرفتم و بسختترین طریق او را می‌سپوختم تا اینکه دست تقدیر ما را از هم جدا ساخت.

حکایت

مردی کنیزی صاحب جمال داشت که فرصت به او دست نمی‌داد با کنیز جماع کند، هر دفعه خانم سر می‌رسید و مزاحم می‌شد. روزی خانه خالی شد و خانم با بچه‌ها رفتند و کنیز و آقا تنها شدند و وقتی به کنیز فرو کرد گفت: مبادا بخانم بگوئی؟ کنیز گفت: خدا نکند خود خانم مدت ده سال با فلان کس بود و روزی دو بار در غیاب شما به او جماع می‌داد من بشما نگفتم، حال چطور او را از این عمل خبر دهم.

مکرزن

مردی زنش را برای خرید نخود به بازار فرستاد و قدری پول به او داد زن به در دکان بقال رسید و نخود خواست. بقال جوانی نیک صورت بود عشق جوان در دلش اتاد و بقال هم فریفته اطوار و کرشمه زن شد. حدیث را با او در میان نهاد و زن پیستوی دکان برد، زن بسته نخود را در دکان گذاشت شاگرد بقال در همان هنگام که بقال در زن فرو کرده و آورد و برد می‌کرد بسته نخود را خالی کرده و آنرا پر از ریگ و خاشاک نمود و زن هم پس از اینکه کارش تمام شد بسته را برداشت و بخانه رفت وقتی پاکت را باز کردند شوهر برآشفتم و گفت این چه شوخی است که با من می‌کنی؟ من تر بدنبال نخود رستادم تو ریگ و خاشاک آوردی؟ زن گفت: هنگامی که از خانه خارج شدم گاوی مرا بدنبال نمود و در نتیجه من پا بفرار گذاشتم و پول از دستم بیفتاد و ناچار برگشتم و مکانی را که پول افتاده بود ریگ و خاشاک جمع کرده و آوردم تا شاید پول را در میان آن پیدا کنم چون در کوچمه مردم آمد و شد می‌کردند و هرکدام حرفی زیر گوشم میگفتند و خوب نبود. شوهر از این جواب به پاکدامنی زن خود بیشتر ایمان آورد.

حیده زن

زنی شوهر دار بر جوانی عاشق شد. بهر نحو که متوسل شدند نتوانستند دمی در کنار هم قرار گیرند و کامی بگیرند. دست بدامن زنی دلاله شدند و برای این مشکل راه حلی خواستند، زن دلاله فکری اندیشید و بزَن جوان چیزی گفت و قرار شد زن بشوهرش بگوید که می خواهد بحمام برود چون شوهر زن مردی بود که همه جا همراه همسرش روان شده و او را می رساند و دوباره بمنزل باز می گردانند. باری زن به شوهرش گفت: من می خواهم به حمام بروم، شوهر بیچاره قبول کرد و مانند نوکری دنبال زن روان شد. زن راه خود را کج کرد و طبق گفته پیرزن دلاله از کوچه ای که منزل جوان عاشق در آن بود گذشتند. چون بدر خانه رسیدند گل و لای بسیار آنجا ریخته و زن بمجرد ورود به آن مکان خود را به گل و لای افکند و لیز خوردن را سبب قرار داد. در همین هنگام درب آن خانه باز شد و همان پیرزن بیرون آمد و گفت چقدر متاسفم. حال بمنزل من وارد شو تا لباسهای ترا شسته و خشک کنم زن بدون گفتگو وارد منزل شد و چون شوهر خواست داخل شود پیرزن جلوی او را گرفته و گفت: من دختران زیادی دارم که آمدن شما در منزل من موردی ندارد و بالاخره شوهر قبول کرد و روانه بازار شد و همسرش لخت و عور خود را به آغوش جوان افکند و خرزّه ستبر و بلند او را تا موی زهار در شکم فرو برد. قریب دو ساعت در آغوش جوان بماند و تلافی محرومی خود را بدست آورد. تا اینکه شوهر از بازار برگشته و زن خود را با لباسهای خشکیده و فرج گشاده برداشت و به خانه برد.

جنی شده

گویند در یکی از بلاد هندوستان مردی زنی زیبا و صاحب جمال داشت. اتفاقاً مرد را سفری پیش آمد و زنی روزی بیالکن خانه نشسته و کوچه را تماشا می کرد پسری زیبا و جوان از نژاد برهمن دید و فریفته او شد و او را بخانه دعوت کرد و برهمن بدیدن زن عاشق وی شد و مدتی با هم خوش بودند. تا اینکه روزی در هنگامیکه مجامعت شوهر زن درب حیاط را باز کرد و داخل شد و فوراً برهمن برخاسته و ترکه برداشت و شروع بزدن زن کرد وقتی شوهر دید و علت را جويا شد گفت: زن تو جنی شده و من اکنون او را دعا می خوانم و براو فوت می کنم و با این ترکه اجنه را از او دور می سازم. شوهر ملول و غمگین شده و دلش بر زن سوخت و از آن پس هر وقت زن شوق جمال و خرزّه برهمن می کرد جنی می شد و شوهر بیچاره بدنبالش می فرستاد.

سجاره

مرد عربی زنی را راضی کرد و میان دو پای او نشست و وقتی خواست فرو کند هر کار کرد ذکرش برنخواست. زن گفت برخیز ای بیچاره. مرد عرب گفت: بیچاره کسی است که کیسه خود را باز کرده و چیزی در آن نکرده اند.

برخلاف تصور

زنی را حکایت کنند که شوهری پیر و از کار افتاده بود. زن هنوز در اوان جوانی و نشاط بود. آتشش همیشه شعله ور و مراقبتهای شوهرش او را از معاشرت با مردان محروم می ساخت و زن پیوسته از غایت شهوت طبق می زد [جلق می زد]. روزی بر بام همسایه مردی دید. مانند رستم دستان سینه برآمده عضلات پیچیده و گردن کلفت. عشق مرد در دل زن نشست و خیال کرد می تواند او را سیر کند و آن چنان که آرزویش می باشد او را بگاید. القصه پیش مرد حدیث عشق آغاز کرد و نیت خور بمرمدها و او را بخانه آورد به شوهرش گفت: برادرم در عنفوان جوانی گم شده بود اکنون پیدا شده. مرد هم باو روی خوش نشان داد و به منزل بردندش. پس از صرف شام زن گفت: چون پس از سالها اکنون برادرم را دیده ام می خواهم امشب در پیش او بخوابم. مرد قبول کرد. بالاخره زن با آن مرد در یک رختخواب خوابیدند و شوهر زن قدری آنطرف تر، نیمه های شب زن شوق خرزّه بلند و قطور دست خود را لای پای مرد برد اما بر خلاف تصور آلتی بسیار کوچک و پلاسیده آنهم وقتی زن در دست گرفت کوچک تر شد. غم و اندوه زن را فرا گرفت و شهوت بر او فشار آورد و خلاصه آهسته به مرد گفت: خاک بر سرت که هیکل دیو داری و خرزّه خروس پس آهسته بلند شو و آن گوشت کوب را بردار و دسته آنرا تا ته در فرجم فرو کن و آورد و برد نما شوهر زن که جریان را فهمیده بود گفت: ای زن با برادرت هر کاری می خواهی بکن اما دسته گوشت کوب را نجس نکن.

پنجره

زنی را حکایت کنند که صورتی چون ماه و سرینی [باسن] چون کوه داشت، صورتش چون صبح عید خجسته و سرینش چون کوه دماوند برجسته گل نهاده بود. قضا را روزی سر از دریچه منزل برون آورده و با زنی همسایه از هر دری سخن می گفت، اتفاقا یکی از حریفانی که با وی معاملتی داشت وارد خانه شد و زن

را دید که سر بدریچه فرو برده و سرین چون کوهش را بهوا کرده شلواری از حریر قرمز بپا کرده و سفیدی سرین با قرمزی حریر در امیخته و رنگ عقیق شده است مرد را عنان اختیار از دست بدر و فوراً بند شلوار گشاده و خزره ای که فقط سرین آن زن طاقت آنرا داشت بیرون آورده و فوراً شلوار زن پایین کشیده و تا موی زهار در سرین زن سپوخت و با دستهای خود زیر شکم زن را محکم گرفت و با شدت آورد و برد کرد تا مار تمام شد بیرون کشیده و برفت زن همانطور با زن همسایه گفتگو می کرد .

مراحم

شبی مگسی برای خواب توی کس یک زن رفت و تا صبح خوابید وقتی صبح پیش هم جنس هایش رفت باو گفتند : دیشب کجا بودی ؟ گفت بدبختی را بین دیشب دی ربخانه رفتم در را باز نکردند مجبور شدم بمسافرخانه رفتم یک اطاق گرفتم اول شب که شد همینکه خواستم سرم را زمین بگذارم و بخوابم دیدم در باز شد و یک آخوند آمد تو یک نگاهی کرد و رفت و با زتا اوادمم بخوابم با زهم اوامد یکمی ایستاد و نگاه کرد و رفت . با زمن دوباره خواستم بخوابم با زسرو کله اش پیدا شد . آخرش هم از بس آمد و رفت نگذاشت یک چرت بخوابم مادر قحبه وقتی هم می خواست بره اوق زد و همه جامو نجس کرد .

اسلمه بنده

یک قزوینی به جنگ شیر می رفت فریاد می زد و درق درق می گوزید . یکی به او گفت : چرا فریاد میزنی ؟ گفت : برای اینکه شیر بترسد و فرار کند . گفت : پس چرا می گوزی ؟ گفت : برای اینکه خودم هم می ترسم .

معرفت النسا

پادشاهی سه زن داشت ایرانی ، عرب و یهودی . شبی پهلوی زن یهودی خوابیده بود . موقع سحر از او پرسید : چه وقت است ؟ زن یهودی گفت : از قرار سحر است چونکه ریدنم گرفته . شب دیگر وقت سحر را ززن عرب پرسید : چه وقت شب است ؟ زن عرب گفت : از قرار سحر است چون گردنبندم که به سینه ام می خورد یخ میزنم . شب سوم از زن ایرانی پرسید : چه وقت است ؟ زن ایرانی گفت : از قرار سحر است برای اینکه بوی گل و ریحان بمشام می رسد و مرغان بر ترنم در آمدند .

مادر با سواد

مادر: بچه جون از این حرفای بد دیگه نزن بچه: مامان اینها رو که من گفتم عیب زاکانی گفته مادر: خیلی خوب دیگه باهش راه نرو بچه بدیه

چرا دومی زنی؟

مردی بی سواد نزد ملای ده رفت که برای برادرش نامه بنویسد در آخر با صدای بلند شبیه فریاد گفت بنویس که عمو جانم را سلام برسانید. ملا پرسید چرا داد می زنی؟ دهاتی جواب داد آخر عمو جانم گوشش سنگین است.

همراه و دولت

یکنفر مجسمه ساز یهودی از سنگ مرمر مجسمه ای تمام قد از دختری ۱۸ ساله تراشید. کجسمه کاملاً عریان آنقدر زیبا و با روح و خوش تراش و شهوت انگیز بود که آب در دهان هر پیرمردی راه می انداخت. یکنفر فرانسوی انرا دید و گفت: اگر جان داشت برای عشقبازی و رقص، نظیر نداشت. یونانی دستی بسرو صورتش کشید و گفت: اگر پسر بود خیلی بهتر بود. آلمانی گفت: ولی افسوس که نژاد آریایی نیست. انگلیسی با دقت تماشا کرد و گفت: باید دختری به این زیبایی پیدا کنم و برای جاسوسی بفرستم. مصری دید و سری جنباند: منم با یونان هم عقیده ام. هندی از سفیدی مجسمه نالید و گفت: هنوز یوغ استعمار بگردن بلورینش نیفتاده تا رنگش قهوه ای شود. ایرانی آب دهانش را قورت داد و گفت: اگر روح داشت و شوهر نداشت حتما صیغه اش میکردم. آمریکائی گفت: به اندازه هزار دلار قشنگ است. ایتالیایی آهی کشید و گفت: از موسیلینی خیلی قشنگ تر است. ژاپنی گفت: اگر روح داشت با او ازدواج می کردم و هر شب سرباز فدائی می ساختم. چینی گفت: باید تریاک کشید و مجسمه را نگاه کرد و لذت برد. روسی خندید و گفت: این تن و بدن سفید و زیبا را باید در آغوش کارگر و زحمتکش انداخت که خستگی روزانه اش رفع شود. عرب گفت: افسوس که لخت و بی حجاب است و گر نه جایش در حرم من بود. قفقازی گفت: باید شراب خورد و گونه های زیبایش را بوسید. یهودی خندید و گفت: حرف همه شان مفت است

نه بدرد جاسوسی می خورد نه بدرد عشقبازی ، خودم با روغن چراغ خوب چربش می کنم و دو سال زیر خاکش می کنم و بعد بعوض آنتیک قالبش می کنم .

زف راست

عارفی شیطانی را ملاقات کرد از وی پرسید که چرا آدم را سجده نکردی گفت برای اینکه من از آتشم و او از خاک سیاه عارم آمد او را سجده کنم گفت مادر جنده زن فاحشه را با مرد فاسقی جمع می کنی و قمرساقی قبول می کنی عارت نمی آید بر آدم صفی سجده کنی عارت می آید؟

نشانی ارزانی

زنی در شب زفاف هنگام معاشرت با شوهر دید آتش خیلی بزرگ است ترس دلش را برداشت همینکه شوهرش خواست فرو کند گوزید شوهرش ترسید و عروس از خجالت گریست شوهرش برای تسلای او گفت عزیزم گوز عروس در شب زفاف نشانه ارزانی و میمنت است عروس گفت پس اگر اینطور است زیاد تر کنم تا غله فراوان شود شوهر گفت بسر شما قسم انبار ما کوچک است و بیش از این جا ندارد .

دلیل حماقت

شیخی داشت کتاب فقهی را می خواند دید در جائی نوشته که ریش بلند و سر کوچک دلیل حماقت است . برای اینکه بفهمد خودش احمق نیست به آئینه نگاه کرد دید ریشش بلند و سرش کوچک است خواست ریشش را کوتاه کند ولی قیچی نداشت ناچار نصفی از ریشش را گفت و به آتش نزدیک کرد تمام ریشش سوخت پس در حاشیه کتاب نوشت این مطلب ثابت شد .

صدای کاشی

آخوند ملا محمد کاشی در حضور فتحعلی شاه می گفت طهارت مقعد را چنان باید شست که صدای چینی بدهد فتحعلیشاه گفت من چنان می شویم که صدای کاشی بدهد .

ازیت المال

دختر زیبایی با جوانی نامزد شد و عروسی کرد ولی روز چهارم عروس پیش قاضی رفت و تقاضای طلاق کرد. قاضی پرسید: چرا نمی خواهی با شوهرت زندگی کنی؟ گفت: این جوان با من قرار گذاشته روزی پنج بار مرا بگاید ولی اکنون دو روز است که بیش از دو بار نمی گاید. قاضی رو به شوهر کرد و گفت: تو چه می گویی؟ گفت: راست می گوید مناز پنج بار کردن در مانده ام. قاضی گفت: چون وامی بگردن گرفته ای و از آن در مانده ای باید از بیت المال ادا شود. من سه بار دیگر از طرف تو بگردن می گیرم که شما با هم آشتی کنید.

رشوه

شخصی حکایت می کرد که در سفری به کاروانسرائی منزل کردم در جوار من مردی بود که بوزینه داشت، نیمه شب آن جانور میخ خود را کند و بالای سر زنان مرد رفت و شلوار زن را پایین کشیده و خواست او را بکند که من سر خود را بلند کردم بیچاره تا مرا دید آمد سر جای خودش ایستاد مدتی گذشت باز بلند شد و سرغ زن رفت که من با زسر بلند کردم در این موقع بوزینه سر جوال صاحبش رفت و کیسه پولی برداشت و آورد به من داد فهمیدم که رشوه می دهد پول را گرفتم و خود را بخواب زدم ولی زیر چشمی نگاه می کردم دیدم بوزینه رفت بالای سر زن و او را بیدار کرد و درست و حسابی او را گائید. صبح که شد صاحبش داد و فریاد را انداخت که پول مرا دزدیدند و بکاروانسرا دار گفت همه اهل اینجا را از مقابل بوزینه من بگذرانید تا دزد را او پیدا کند. پس همه اهل کاروان از مقابل بوزینه رد شدند من هم رد شدم بوزینه تغافل کرد در این اثنا مرد یهودی خواست از مقابل او بگذرد که بوزینه در او آویخت و صاحب بوزینه گفت: این مال را برده. بیچاره هر قدر التماس کرد کسی باور نکرد. او را پیش حاکم بردند اور شد که کالرا از او بگیرند من دلم سوخت پیش حاکم رفتم و قضیه را برایش گفتم و کیسه پول را به صاحبش دادم و مرد یهودی را خلاص کردم.

زشت و زیبا

وقتی سلطان محمود غزنوی بباغیکه در خارج شهر داشت رفت، سوال نمود که از شعرا که همراه است جمعی را نام بردند آنها را احضار نمود و گفت: از این عمارت که وسط باغ است می خواهم بالا بروم و باید

در پله اول که پا گذارم یک مصراع گفته شود که هجو باید و مستوجب قتل باشد و در پله دوم که پا نهم مصراع دیگر گفته آید که مدح باشد بقسمی که مصراع اول را هم مدح کند و اگر در ماند حکم به قتل او خواهم داد . هیچکس قبول نکرد مگر اسدی طوسی که بر روی هر پله چنین شعری گفت :

خواهم که اندر تو کنم ای شه پاکیزه خصال	نظر از منظر خوبی شب و روز و مه و سال
خفته باشی تو و من میزده باشم همه شب	بوسه ها بر کف پای تو و ولیکن بیخیال
غرق شد تا به پر القصه که نتوان کشید	تیر مژگان که زدی بر دل ریشم فی الحال
وہ که بر پشت تو افتادن و جنبش چه خوش است	کاکل مشک فشان و از طرف باد شمال
یاد داری که ترا شب به سحر می کردم	صد دعا از دل مجروح و پریشان احوال
طوسی خسته اگر در تو نهد منع مکن	نام معشوقی و عاشق کشی و حسن دلال

سایه

شخصی به نزد مولانا قطب الدین رفت و گفت : شیطان را در خواب دیدم و سخت ترسیدم . مولانا گفت : چه شکل بود ؟ گفت : شکل خر . گفت اشتباه کردی شیطان نبوده از سایه خودت ترسیده ای .

پدر پادور

خلف نام حاکمی در خراسان بود ، او را گفتند که فلان کس مطلق شکل تو دارد او را احضار کردند و از او پرسید : مادرت دلالگی کردی و به خانه بزرگان رفتی ؟ گفت : مادرم زن مسکینی بود و هرگز از خانه بیرون نرفتی اما پدرم در باغهای بزرگان کار کردی و آب کشی داشتی .

بدبختی و خوشبختی

دو نفر در جشن عروسی شرکت داشتند یکی از دیگری پرسید چرا عروس لباس سفید پوشیده و داماد لباس سیاه . گفت : از امروز خوشبختی عروس تا آخر تامین میشود و بدبختی داماد مسجل و این لباسها نشانه آن است .

تا جمعه

خری جان می داد روباهی آمد بالای سرش نشست خر گفت: چرا اینجا نشسته ای؟ گفت: نشسته ام که تو بمیری از گوشتت بخورم. گفت: من تا چهار شنبه نخواهم مرد. گفت: تا جمعه بیکارم.

وصیت قزوینی

قزوینی در حالت نزع افتاد و وصیت کرد که در شهر کرباس پاره های کهنه پوشیده بطلبند و کفن او بردوزند. گفتند: غرض از این چیست؟ گفت: تا چون منکر و نکیر آیند پندارند که من مرده کهنه ام زحمت من ندهند.

ریش کنید

کریم خان زند را شهبازی آورده بودند. گفت: این مرغ چکار دارد؟ گفتند: شکار کبک و کبوتر می کند؟ گفت: چه می خورد؟ گفتند: روزی یک مرغ. گفت: رها کنید برود خودش بگیرد و خودش بخورد.

سوغاتی

مردی از سفر آمد زنش بخاطر سوغات خورجین او را جستجو می کرد. مرد گفت: ای زن در خورجین چیزی نیست از بچه ها خجالت دارم لیکن ان شاء الله شب بدست تو چیزی خواهد رسید.

مصیبت بزرگ

تقویمی بدست صاحب دیوان شیرازی رسید. صاحب دیوان گفت: این تقویم درست نیست زیرا تاریخ زناشوئی ما را ننوخته است. زن گفت: مگر قرار است زندگی زناشوئی ما را هم در تقاویم بنویسند. صاحب دیوان گفت: مگر نمی بینی که تمام مصائب بزرگ را در این تقویم نوشته اند جز این مصیبت.

پیشمار عادل

ملائتی به دهی آمد دید مسجد و منبری دارند ولی ملا و نماز جماعت ندارند ، مردم را در مسجد جمع کرد و موعظه نمود که شما ملا ندارید و نماز جماعت را ترک نموده اید واجب است از میان خود یکی را که عادل باشد برگزینید و نماز جماعت را بگذارید. بعد از رفتن ملا ، مردم آن ده زن کدخدا را که عادل نام داشت کشان کشان به مسجد می آوردند و نماز جماعت می گذاشتند . پس از چندی ملائی دیگر به ده آمد و دید که زنی را با طمطراق به مسجد می آوردند که پیراهن و جامه اش از زمین می رود . پس ملا مردم را موعظه نمود که بزنی نمی توان اقتدا کرد و این بدعت است و عبادت شما باطل . یکی از دهاتیان که هر روز بنماز جماعت حاضر می بود گفت : وا... این ملا راست می گوید ، من هر روز ملاحظه کردم که نماز باطل است . گفتند : از کجا دانسته ای ؟ گفت : از آنجا که عادل هر گاه به رکوع و سجود منحنی می دهد مسجد و محرابی دیگر پیش چشمم باز می نمود که حال مرا دگرگون می ساخت و غسل و تجدید وضو لازم می شد .

غربال

دزدی شبی به خانه ای دست دراز کرد که چیزی بیابد ، ناگاه غربالی که از میخی آویخته بود رها شد و بر سر دزد افتاد و از سرش بزمین برخاست بزانوهایش هم لطمه زد ، یک قدم بکنار گذاشت که از غربال رد شود پپایش گرفت و سخت بزمین افتاد . دزد فریاد کشید که ای صاحب خانه امان که اندکی نمانده این غربال مرا بکشد .

تندیق

زنی شوهر خود را بمرافعه در پیش قاضی آورد و گفت که ایها القاضی داد مرا از این زندیق تندیق بستان. قاضی گفت : که معنی زندیق را می دانم اما تندیق را نفهمیدم . زن گفت : تندیق آن است که با زنان از عقب معامله می کند . قاضی گفت : فلکنا تندیق (همه ما مثل همیم ، همه مردها تندیقیم)

دعای عابد

گفته اند که در شب عابدی در خواب دید که سه دعای او مستجابست . چون بیدار شد با زنش مشورت کرد که چه دعائی بکنم . زن گفت : دعا کن که کیرت بزرگ شود . عابد ساده لوح دعا کرد ، چنان بزرگ شد مانند درختی که زن بترسید و گفت : من دیگر در خانه تو نمی مانم مگر اینکه دعا کنی کیرت کوچک شود زیرا مرا طاقت این بار نیست . عابد دعا کرد بالمره نیست شد . زن نظر کرد دید که عابد هیچ ندارد چادر بسر کرد که از خانه بیرون رود . عابد سبب را پرسید . زن گفت : من دیگر به چه امیدی در اینجا بمانم مگر اینکه دعا کنی مثل اولش شود و چنان کرد که سابق بود . عابد گفت : ای زن خدا تو را لعنت کند مرا سه دعای مستجاب دادند که با آنها می توانستم تمام مهمات دنیا و آخرت را انجام دهم و تمام آن سه دعا را صرف تو کردم و سخن تو را شنیدم .

منم پدرم

پدر قزوینی کنیزی زیبا داشت که گاهگاهی با او خاکه و خاکه می کرد ، شبی قزوینی هوس کنیز کرده بود لباس پدرش را پوشید و برختخاب کنیز رفت و خواست که او را بکند . کنیز پرسید تو کیستی ؟ گفت : منم پدرم .

دروازه شیرینی فروشان

زنی از طلخک پرسید که دروازه شیرینی فروشان کجاست ؟ گفت : در میان تنبان خانم .

که مخور

سید رضی الدین شبی پیش بزرگی خوابیده بود . هر بار به سید می گفت : چیزی بگو تا من بخوابم . چون چند بار مکرر کرد سید را خواب غلبه کرده بود ، گفت : تو که مخور چیزی مگو تا من بخوابم .

لاپائی

مردی بچه ای را ده تومان داد و راضیش کرد و چون خواست بکارش مشغول شود گفت: توش نکن و لاپائی کن. گفت: اگر می خواستم لاپائی بکنم پس برای چه ده تومان دادم که پنجاه سال است لای پای خود میکنم.

راز پنهان

به بچه باز یگفتند: چرا راز دزد و زنا کار فاش نمی شود و تو رسوا شدی؟ گفت: کسی که رازش با کودکان باشد چطور رسوا نگردد؟

ارگشادی

شخص رگزنی رگ خاتونی بگشاد هر چه می پرسید می گفت از پری خون است. چون نیشتر بدو رسید بادی از وی جدا شد. خاتون گفت: ای استاد این هم از پری خون است؟ گفت: نه این دیگه از گشادی کون است.

پایان جلد دوم

جلد سوم

پرستگاه خاتون

خانمی برای انجام کاری به بازار رفت و کنیز خود را با غلام سیاهش تنها گذاشت، پس از رفتن خانم غلام که از دیر باز سودای کنیز را در سر می پروراند حيله ای اندیشید و بنزد کنیز آمد و گفت: تو نمی دانی که خاتون ما برای چه اغلب وارد زیر زمین می شود و به دعا و در آنجا مشغول می شود؟ کنیز گفت: نه تو میدانی؟ غلام گفت: من فقط می دانم که در زیر زمین سیاهی وجود دارد که خانم همیشه ب او مشغول کاری می شود. کنیز گفت: تو می دان یچه کاری؟ گفت: نه نمی دانم. غلام پس از اتمام صحبت سراغ زیر زمین رفت بطوریکه کنیز نفهمید و پس از مدتی خود کنیز به زیر زمین رفت به مجسمه سیاه و نره غولی رسید با سبیل های کلفت و تابیده که زانوهای خود را روی زمین گذارده و آلت قطور و بلند خود را که همچون گرز است راست کرده و بجلو داده و شکم و سینه خود را بعقب، کنیز مدتی بر آن خیره شد و پیش خود گفت هان حالا فهمیدم خانم با این مجسمه چکار می کرده جلو رفته و قدری دست به سر و صورت و اندام مجسمه کشید و سپس شروع با بازی کردن با آلت نمود قدری آنرا میان دو ران خود مالید و سپس آب دهان برگرفت و آلت را خوب تر کرد و آهسته آهسته تا دسته آنرا در فرج خود کرد ناگهان دید مجسمه جان دار شد و کمر او را محکم بگرفت و آنچنان آمد و برد کرد که کنیز به وجد آمد و غلام را بخشید و به خانم نگفت و از آن پس کنیز با غلام همیشه کامیاب می شدند.

با اجنبی صحبت نکنم؟

زن دهاتی و بسیار زیبایی از کوچه خلوتی می گذشت ناگهان مردی نره غول باو رسید و زن را بکار گرفت و خرزه را جا کرد، زن هم هیچ نگفت چون مرد کارش به اتمام رسید بیرون کشیده راه خود رفت. زنی پیش آمد و گفت: خواهر چرا حرفی نزدی می خواستی فحش به این در سوخته بدهی تا این طور تو را نگاهیه. زن گفت: خدا نکنه شوهرم گفته اصلا با اجنبی صحبت نکنم.

حلیه پیرزن

پیرزنی را جوانی بود ماهیگیر . روزی جوان برای گرفتن ماهی عازم دریا شد و طعمه به دریا انداخت وقتی بالا کشید دید صندوقی سنگین و بزرگ بدام افتاده جوان به خیال اینکه صندوق جواهرات است آنرا با عجله و بزحمت بخانه برد و در حضور مادرش وقتی آنرا گشود دیوی مهیب درون آن دید دیو خرناسه کشان از درون آن بیرون آمد و گفت جوان چون مرا نجات دادی سه کار ترا انجام داده و سپس تو را خواهم خورد. جوان دو کار مهم به عهده دیو گذاشت و چون کار سوم را خواست بگوید متوجه شد که این کار برابر با خن او است لذا بنا به خواهش مادرش این کار سوم را بر عهده او گذاشت و پیرزن از وی خواست که دیو با باد بزن فرج وی را باد بزند تا دو لبه آن بهم برسند و بعد پسرش را بخورد . دیو قبول کرد و مشغول شد چون تابستان بود و هوا گرم پیرزن در اثر بادی که دیو بوسط پایش می زد بخواب رفته و دیو هم بسرعت فرج پیرزن را که تا ته لب پر با ز کرده و آویزان بود باد میزد ناگهان در اثنای خواب پیرزن ضربه بداد دیو گفت: ای داد بیداد من هنوز سوراخی نگرفته دیگری باز شد. آهسته از خواب پیرزن استفاده کرد و پا به فرار گذاشت.

همیشه سرم دردمی کرد حالا...

در زمان جنگین الملل دوم که سربازان آمریکایی در ایران بودند شبی یکی از سربازان خوش قیافه و جوان با چند تن از رندان ایران مشغول خوردن مشروب می شوند و چون همه مست کردند هر کدام یک راه با جوان آمریکایی م یروند . پس از آنکه بهوش آمد گفت : من هر وقت در امریکا مشروب م یخوردم سرم درد م یگرفت اما حالا کونم درد می کند چه حسابیه ؟

برو تو آشپزخانه

مادری به پسر کوچکش گفت برو تو آشپزخانه و به کبرا کلفتشان یک خورده کمک کن . پسره گفت : آخه مامان این آشپزخانه که جای دو نفر همیشه . مادرش ابرو در هم کشید و گفت : چطور ؟ گفت : آخه آقا چون میگه همیشه دیروز وقتی رفتم به کبرا کمک کنم دیدم آقا چون روی کبرا خوابیده وقتی ازش پرسیدم گفت: آشپزخانه کوچیکه ما روی هم خوابیدیم .

برونگک پیار

شخصی با زنش به راهی میرفت چند دزد رسیدند و زنش را برداشته و پشت تپه ای بردند زن که در ایام زناشویی چیزی از شوهرش ندیده بود و دلش برای خوزه کلفت لک زده بود رو بطرف شوهرش کرد و گفت : عزیزم من اینجا هستم تو برو و چند نفر رو بیار همین جا پدرشونو در بیاریم . مرد رفت و دزدان زن را بکار گرفتند و زن هم با رضا و رغبت دو ساق خود را بر گردن هر یک افکند و چون کار تمام شد زن را گذاشتند و رفتند مرد کسی را گیر نیاورده و بازگشت دید زنش سالم منتظر اوست . گفت : چه کردی ؟ گفت : همه را فراری دادم .

آبسه دندان

کودکی دید لپ مادرش باد کرده خواست ببوسد مادرش گفت : عزیزم نگفتم دندونم آبسه کرده . یکروز دیگر سرزده وارد اطاق شد دید پدرش روی کفل کوه پیکر و قلمبیده مامانش افتاده و بشدت آورد و برد میکند . پسره قدری نگاه کرد و چون چشمش به برآمدگی کفل مادرش خرد دوید یقه پدرو را گرفت و گفت : بلند شو مگه نمی بینی پشت مامان آبسه کرده ؟

خواهر

دو همکلاس دبستانی با هم صحبت م یکردند اولی : پرویز چرا آن مردیکه هر وقت ترا می بیند پول بهت می دهد اما به من اصلا چیزی نم یدهد ؟ پرویز : تو که خواهر نداری که بکند خاک بر سر .

ساره من

پیرمردی می گفت: من تا بچه بودم دختر همسایه سوارم میشد، وقتی جوان شدم زنها سوارم شدند، وقتی زن گرفتم زنم سوارم شدو حالا که پیر شدم عروسم سوارم میشه. ظریفی نزد او بود و گفت: وقتی مردی فرشته ها سوارت می شوند .

ارکجا دانستی

دودختر با هم صحبت می کردند اولی گفت: مردها کی کیرشان بلند می شود؟ دومی گفت: موقعیکه وسط دو پای زن نشسته باشند. گفت: نه، موقعی که ایستاده ساندویچ می خورند. گفت: تو از کجا دانستی؟ گفت: آخه من عصرها در مغازه اغذیه فروشی پدرم از مشتریها پذیرایی م یکنم.

بچه های امروزه

خانمی با پسر کوچکش بخانمی که تنها بود برخوردند خانم پس از احوالپرسی گفت: چطوری کوچولو؟ مادرش گفت: هیچی نره غول شده ولی هنوز پستانک می خوره. ناگهان پسرک گفت: خودت چی که ۳۰ سالت شده و هر شب پستانک بابا رو می خوری.

بسمارا

یک مرتبه کام از تو گرفتن بسه ما را	یک بار بگائیدن فرجت بسه ما را
بین این همه خوبان جمال ای بت رعنا	دادند و بکردیم همانش بسه ما را
گو شانس بیاورد وصال تو صنم را	تا نطفه اگر هم بگذاری بسه ما را

این فیس و افاده

دو دختر با هم صحبت می کردند اولی گفت: این جوانا وقتی دست شان را توی جیب شلوارشان می کنند و راه می روند آنقدر فیس و افاده می کنند که نگو. دومی گفت: اگه می دونستی همان وقت چیچی تو مشتشونه می فهمیدی که حق دارند فیس و افاده کنند.

این همه مستی می دهی

دختری نه ساله هر روز می دید که پدرش مادرش را می گاید. روزی به مادرش گفت: ماما جون تو این همه به آقا جون می دی چیچی بهت می دهد؟ گفت: هیچی خفه شو به تو مربوط نیست. گفت: آخه مامان جون می خواستم بگم نمی دونی این کارها چقدر ارزش داره. مادرش عصبانی شده و گفت: تو از کجا پی به ارزش آن بردی؟ گفت: برای اینکه سبزی فروش محل فقط لاپام می ذاره هر دفعه دو تومان بهم می ده آروز هم بهم گفت اگه مادرتو بکنم بیست تومان می دهم.

بهترین ساعت عمر

شخصی از دوستش که مرد زن داری بود پرسید: تو بهترین ساعات عمرت را کجا می گذارنی؟ گفت: در آشپزخانه. گفت: چطور؟ گفت: به کلفت جوانم کمک می کنم و در ضمن اول آهسته از روی لباس بهش می مالم بعد یواش یواش تنگه اش رو در میارم سپس لاپاش می ذارم بعد از آن تا خایه بهش فرو می کنم در حالیکه او سرگرم کار است و بروی خود نمی آورد. رفیقش گفت: خوب راحت بیفت روی کلفت و بکنش. گفت: آخه مال زنم گشاده تا درش بذارم فوراً می ره توش و تقریباً مثل انجام وظیفه میشه و برام مزه نداره اما مال کلفتی مثل مال دزدیه.

تضمینی از حافظ

شکم دختر همسایه چو آمد بجلو	یادم از سینه سونیا و سرین لولو
ای خوش آنروزی که می بود در این کشور ما	قیمت یک کس چاق و تپلی بدو جو
گفتم آن روز چه خوش بود که ارزانی بود	کت و شلواری نمی رفت بگرو
گر کسی بود چه من مفلس و بی پول و ذلیل	لا اقل داشت شبی دخترکی را بجلو

دودول

تو خیابانی پسرکی کوچک بخانم قشنگی انگشتی رساند ، خانم گفت : خاک بر سر تو که کرم داری .
پسرک گفت : نه خانم من دودول دارم .

خوشم میاد

من از کردن کون دخترها خوشم میاد	ز لعلبتان خوش ادا خوشم میاد
یک ز فرج پیرزن خوشش میاد	من از زنان کرمکی خوشم میاد
با اون زنای چادری مخالفم	ولی زیار عینکی خوشم میاد
ز دختران با حیا بدم میاد	از اونکه هست کرمکی خوشم میاد
از اونکه نصفه برداره بدم میاد	از اونکه می خوره تا بیخ خوشم میاد
جیب من ز من جدا شو که من	ز دختران ارمکی خوشم میاد
میان دختران ارمکی بمرگ تو	از اونکه هست چشمکی خوشم میاد
اگر چه ازدواج مشکله	ولی ز کردن پشمکی خوشم میاد
خودم نمی دونم چرا از گائیدن	زنان کیف و عینکی خوشم میاد
اکنون که نبود دختری	از جلقیدن یواشکی خوشم میاد
خوشم میاد خوشم میاد	بجون مامانت خوشم میاد

این کجا و آن کجا

دختر شیراز کجا و دختر تهرون کجا	هر دو یکسانند اما این کجا و اون کجا
از زمین و آسمان فرق است بین این و آن	بردن شاه چراغ و بردن کشمیری کجا
سبز شیراز کجا و شبز کشمیری کجا	سینه لیموئی و سینه نارنگی کجا
دختران چادری و دختران ارمکی	هر دو من گائیده ام اما این کجا و آن کجا
دختران شیرازی و دختران تهرانی	هر دو زیبایند اما این کجا و آن کجا

شاه چراغ زنده

در شیراز زنی مردی را دوست داشت و قرار گذاشتند حوالی شاه چراغ مرد حضور زن شرفیاب شود. روزی زن به شوهر گفت: می خواهم امروز برای زیارت شاه چراغ بروم. شوهر قبول کرد و بچه را هم با خود بیر، زن که همان روز به رفیقش گفته بود بیاید به بچه گفت: من مادر خوبی هستم بدین جهت شاید شاه چراغ زنده شود و مرا مورد لطف خود قرار دهد. چون به شاه چراغ رسیدند مرد آمد ابتدا زن را بوسیده و سپس گانید چون بازگشتند پدر از پسر پرسید: رفتید شاه چراغ؟ پسر گفت: پدر جان اما شاه چراغ بخاطر مامان زنده شد و اول بوسیدش و بعد با هم رفتند اول هم پستانهای مامان را نوازش کرد.

کدوش

شخصی به پسر رسید و گفت: خواهر جنده این ده شاهی را بگیر و پشت کن و بمن یک دور بده. گفت: مادر کسده آخه با پول زیادت یا راه نزدیکت پیام.

از مال تو بدتره

زنی به دوستش گفت: ربابه سلطان خاک بر سرم دختر ذلیل مرده ام با بستنی فروش سر کوچه رفیق شده دیروز دیدم تو پستو شاگرد بستنی فروشی داشت میکردش. رباب سلطان گفت: خواهر باز هم دختر تو چرا ذلیل مرده های منو نمیگی که یک روز دیدم آب حوضی بدبخت را آورده بودند تو خونه و بهش مهلت نمی دادند همش میکشیدنش بخودشون و سیر نمی شدن.

ماخایه؟

گویند در درابر سلطان محمود غزنوی روزی فردوسی و عنصری و عسجدی می خواستند بحضور سلطان برسند چون پشت در رسیدند سلطان گفت: فقط فردوسی وارد شود. عنصری برآشفت و گفت: آخر مگر او کیر است و ما خایه؟

زن گناهکار

زن گناهکار پیش کشیش رفت و اعتراف به گناهان خود کرد در خاتمه گفت: دخترم سعی کن درونت همیشه پاک باشد زن چون بخانه رسید گفت: خوب بیرونم را که در حمام میخورم و پاک است درونم را چطور پاک کنم. در حمام این مسئله را با زن حمامی در میان گذاشت او گفت: من دلاکی سراغ دارم که مخصوص این کار است اگر اجازه بدهی برای تطهیر درون شما بیاید. زن قبول کرد و دلاک با ذکر چون گرز خود تا روده های زن را تطهیر کرد.

رواجس

نگاری من قدش چون سرو و کاجس	آ دندونی سفیدش جفتی عاجس
میونی خوشگلا گشتس برنده	بقربونش برم تک لوئی خاجس
نمیسه دلخور از حرف حسابی	نمی دونی چقد خاکشیر مزاجس
خریدس تاز گیها یک سواری	که هم بی ترمزس هم بی کلاجس
یه وخ ته چین مرغس یا کبابس	خوراکش یا خورشتی اسفناجس
شبی شنبه سری پل دیدمش من	یه جا تنها نشسته هاجو واجس
باشمسی خارسو احمد خرکچی	میره جنس بستوننه هر جا حراجس
بیا اونجا که ما مشغولی عیشیم	نیگاه کون بوسه بازارش رواجس
بغیر از وصلی اون آتیش گرفته	خدا میدونه دردم تا علاجس

بابا

بچه کوچکی نصفه شب از خواب بیدار شد دید مامان و بابایش هیچکدام در رختخواب نیستند شروع به گریه کرد ناگهان دید پدرش از آشپزخانه پرید بیرون در حالیکه آب از سر ذکرش میچکید رفت تو مستراح. رفت سراغ مامانش دید صدایی از تو اتاق نوکر میاد در را باز کرد دید نوکرشان خوابیده او به مامانش شروع به داد و بیداد کرد مامانش گفت: گریه نکن این باباجونته پسره گفت: بابا جون از پیش زری جون رفت تو مستراح.

کلفت

کودکی می گفت وقتی مامان و پاپام خونه هستند کلفتان هی بقربون صدقه ام میره اما وقتی نیستند قربون صدقه نوکرمان میره و هرچه من گریه میکنم اصلا کاری بمن نداره .

آب و ...

زنی زیبا رفت پیش دکتر گفت : شکمم آب آورده دکتر او را زیر عمل برد و گفت : می خواهید مثل قدیم آب شکم شما را بگیرم یا جدید ؟. زن گفت : کدام بهتر است ؟ دکتر گفت : قدیم . زن گفت : پس شروع کن . دکتر شلوار خود را کنده و عمود را بیرون کشیده و بفرج زن فرو کرد . زن گفت : آره قدیما چقدر با سواد بودند این بهترین راهشه .

می خواهد دلم

از زنان چاق می خواهد دلم	یک کس ناب می خواهد دلم
لیک کیری چون الاغ می خواهد دلم	بس می وزن هیچ شب نیستم
حال کردن یک کون چاق می خواهد دلم	کرده ام ز کس بیحد اندر صبح و شام
برد و آورد لای دو پای خواهد دلم	در کلفتی کیر من باشد چو خر
یک هفت هشتا لنگه کفش می خواهد دلم	جوشش عشق اشعار حقییر

منطق بچه

بچه ای از مامانش پرسید : مامان راسته که می گویند نان ما را خدا میده ؟. مادرش گفت : آره . گفت : راسته که من و برادرم از وسط کلم بیرون آمدیم ؟ مادر گفت : بله . پسرک گفت : پس در این صورت دیگه بابا به چه درد می خوره زود بیرونش کن و از امشب هم نگذار اینقدر اذیتت کنه و هی تو رختخواب اون هیکل نجشش را بیاندازه روی تو .

حیلدهی نقاش

نقاشی زنی زیبا را بکارگاه خود برد تا از او کام دل برگیرد چون هر دو لخت شدند و نقاش وسط دو پای زن نشست و فرو برد ناگهان دیدند صدای پا می آید، نقاش فوراً فهمید که زن اوست گفت: تو همین طور لمیده باش تا من هم پشت سه پایه کار بنشینم و زخم خیال کند تو مدل هستی. در این بین زن رسید و دید نقاش ذکرش آلوده به منی است و زن هم وسط دو پایش تر می باشد. زن پرسید: این چه وضعیه؟! نقاش گفت: هیچی خانم مدل هستند منم بهشان یاد دادم که اینطور باشند تا من از ایشان نقاشی کنم. زن پرسید شما چطور شلوارتان را در آوردید؟ گفت: آخر می خواستم زنی را نقاشی کنم که تازه جماع داده است.

سیم خودنگه دار

زنی با یک سیاه حبشی رفیق بود، تنها صفتی که این سیاه داشت صاحب ذکرری بود که می توان گفت در دنیا همتا نداشت بسیار قطور و بلند و زن پیوسته از خوردن چنین ذکرری سرمست میشد تا اینکه آوازه چنین کیری بگوش زنی شهوت پرست و ثروتمند رسید و چهار هزار دینار را فرستاد و نوشت که سیاه حبشی را برای او بفرستند و زن از خوردن چنین کیری سرمست شود. زن در جواب چهار هزار دینار را پس فرستاد و نوشت: ما کیر سیاه خود نمی فروشیم تو پول زیاد خود نگهدار

شق القمر

مردی زنی داشت که نام او قمر بود روزی مرد در خانه خود مردی را دید از زنش پرسید کیست؟ گفت: دوست تو است که امروز کاری مهم کرده است. مرد که کاری جز گائیدن زن نکرده بود گفت: بلی کاری بس بزرگ کرده ام در حقیقت عرض کنم که شق القمر کرده ام.

حرف صابی

شوهری بزنش گفت: من هر وقت بیخ کیرم را فشار می دهم پنج سانت بلند میشود زن فوراً گفت: خوب این کار رو چرا شبها نمی کنی که بمن هم نفعی برسد.

بچه مال من

شخصی با زنش دعواشان شد زن گفت زود باش بریم محضر طلاق مرا بده . مرد گفت : پس تکلیف بچه چه می شود ؟ . زن گفت بچه ماله منه چون من نه ماه او را در شکم داشتم و بزرگ کرده ام اصلا تو چکاره ای ؟ مرد گفت : آیا وقتی یک سکه توی شکاف یک ماشین اتوماتیک می اندازند و یک لیوان بستنی از توش در میاد بستنی مال ماشین میشود . اگر من همچین چیزی در شکاف تو نکرده بودم بچه ای وجود نداشت .

توی تار

توی سالن تئاتر بغل دست مردی پسر و دختر جوانی نشسته بودند که بدون پروا با هم عشق بازی می کردند پسر کس دختره را می مالید و دختره هم کیر پسر را و صدای آخ جون و آه و ناله آنها مرد را بستوه آورد پسر گفت : آقا با مائی ؟ مرد گفت : نه با آن احمقم که روی سن داره هی داد و بیداد میکند و نمی گذارد این راز و نیاز شما را بشنوم .

من می خورم تومی کوزی

زنی دلاله دخترکی را برای جوانی برد و چون جوان بدخترک فرو کرد زن دلاله که مواظب آنها بود ضربه ای بداد دخترک گفت : خار کسده من یک همچین چیزی می خورم تو میگوزی ؟

آرزو

یک اصفهانی یک کشانی و یک تهرانی درباره زندگی پس از مرگ صحبت می کردند ، صحبت به اینجا رسید که روح وقتی از جسم خارج شد بجسم دیگری حلول می کند . اصفهانی خنده ای کرد و گفت : شما ها دلتان می خواهد روحتان در جسم کدام حیوان حلول کند و خودش گفت : من می خواهم در جسم شیر حلول کنم . کاشونی گفت : می می خواهم در جسم ببر حلول کنم . تهرانی گفت : من دلم می خواهد روحم در جسم یک سگ کوچولو و مامانی حلول کند که همیشه رو سینه و لای پای خانمها بلولم .

دخترهای امروزه

دو تا دختر برای هم درد دل می کردند اولی گفت : من می خواهم با نامزدم میانه مان را بهم بزنم . رفیقش پرسید : برای چه ؟ گفت : آخه یک تعریفهای می کنه از روشهای جماع کردن براههای مختلف و سخت . رفیقش گفت : خوب اینکه خوبه . گفت : آخه فقط حرفشو می زنه خاک بر سر عمل نمی کنه .

اعتراف

شخصی شکایت به کلانتری کرد که این جوان می خواست با پسر من عمل منافی عفت انجام دهد . کلانتر آنها را بدست سر گروهبان داد تا از جوان اعتراف بگیرد پس از مدتی سر گروهبان در حالیکه کراواتش کج شده و لباسش چین و چروک خورده عرق ریزان و نفس زنان وارد اطاق شد و گفت : قربان بالاخره اعتراف کرد کلانتر نگاهی به او انداخت و گفت : چطور حاضر بهاعتراف گردید ؟ گفت : قربان آنقدر کتکش زدم تا اعتراف کرد . کلانتر نگاهی به اطراف کرد و دید جوان متهم هنوز هم آن وسط ها سرگردان است گفت : احمق تو شاکی را بزور کتک مجبور کردی اعتراف بکند با پسرش عمل بد انجام داده .

تامانای عیب

مردی پیش رئیس اداره رفت و گفت : رئیس خواهش می کنم امسال که حقوق کارمندان زیاد می شود مال مرا زیاد نکنید . مدیر تعجب کرد و گفت : آخه چرا ؟ گفت : آخه زخم گفته اگر حقوق من زیاد شود او کلفت خانه را اخراج کند و در عوض یک نوکر جوان بیاره .

شب زفاف

شب زفاف داماد وارد حجله شد و چون عروس را عریان کرد گفت : انشاء... مامانت همه راهها رو بهت یاد داده . دختره گفت : مامانم خاک بر سر اصلا حرفی بهم نزده اما گاهی یک آب حوضی می آمد خانه مون و تو آشپزخون همه راهها را خوابیده و نشسته و ایستاده بهم نشون داده .

اصل و نسب

شخصی بود که هر وقت در خیابان می شنید خرکچی الاغ های خود را باری ایستادن هس می کند او هم بی اختیار می ایستد و خودش هم نمی دانست علت چیست . روزی این جریان را با پدر خود در میان گذاشت . پدرش گفت : پسر جان تو وقتی کوچک بودی مادرت مریض شد و چون می گفتند که شیر الاغ از هر شیری بشیر زن نزدیک تر است ترا با شیر الاغ بزرگ کردیم اکنون تو برای همین است که با هس می ایستی و با هن راه می افتی .

سوگلی

شبی پادشاهی خواست با سوگلی حرم خود که زنی زیبا و دانشمند بود جماع کند . بدین جهت پیغام فرستاد که خود را آماده کن که امشب پیش تو می ایم . سوگلی در جواب گفت :

پادشاهها امشبم معذور دار می چکد از برگ گل آب انار

پادشاه در جواب گفت :

نازینا از برم عذری میار شیر جنگی خون می خورد وقت شکار

مپیکران طبق زن

پادشاهی بحرم سرای خود رفت دید دو تن از زنان مه پیکر و ماهروی با هم طبق می زنند پادشاه جوان این بدید چنین گفت :

مه پیکر و مه پاره هر دو بیستر بودند از نافه مشگ زعفران می سودند

من در عجبم که هر دو هاون بودند بی دسته چسان که زعفران می سودند

در فراغ شوهر

زمی بیوه با مرد دیگری ازدواج کرد و هر روز در فراغ شوهر مرحومش گریه می کرد روزی شوهر جدید به او گفت: چرا اینقدر گریه می کنی آخر مگر من چیم از آن کمتره. زن آهی کشید و گفت: او یک کیر داشت سی سانت اما تو...

داد میزنم

مردی در کوچه ای تنگ بدختری رسید و ذکر خود را بیرون آورده باو نشان داد و گفت: اگر همینجا این را بهت فرو کنم چکار می کنی؟ دختر گفت: داد می زنم و همه را خبر می کنم ولی البته الان صدام گرفته.

مرباهای جور واجور

مردی نوکری داشت که متدین بود و غیر از زن خود با کسی رفت و آمد نداشت. روزی بر سر همین موضوع با آقا وارد گفتگو شد که انسان نباید بزنی خود خیانت کند. ارباب گفت: این چه حرفیه پس آدم در تمام عمر از این همه مرباهای جور واجور نخوره و یک مربا بخوره. چند روز بعد دید نوکر در آشپزخانه دختر او را از عقب می گاید باو گفت: مرتیکه پدر سوخته چکار می کنی؟ نوکر گفت: هیچی ارباب داشتم یکی دو انگشت مربا می خوردم بینم چه مزه ای دارد.

خدا مرده

دو نفر آخوند اصفهانی بخاطر نماز گذاردن در یک مسجد دعوایشان شد و قرار گذاشتند مسجد را نصف کنند یکی این طرف مسجد نماز بخواند و دیگری آن طرف. بدین ترتیب دیواری در وسط مسجد کشیدند. روزی در مسجد ختمی بود و مردم را چای و حلوا می دادند یکی پرسید رفقا کی مرده؟ گفت: خدا مرده. گفت: استغفر... این چه حرفیه؟ گفت: آخر اگر خدا نمرده بود که این دو تا پفیوز خانه اش را به این شکل در نمی آوردند.

خجالت

طیبی وقتی از قبرستان عبور می کرد عباى خود را بر سر می کشید . شخصی از او پرسید چرا این کار را می کنی ؟ گفت : آخر اغلب این ها را من دارو داده ام که بخورند اکنون از مرده اینها خجالت می کشم .

حکایت

شخصی نقاش کارو بارش کساد شد راه شهری غریب در پیش گرفت و در آنجا طیب شد . روزی رفیقی از او پرسید رفیق تو که نقاشی از این شغل اطلاعی نداری . گفت : بابا این شغل یک چیزش خوبه که انسان هر خطایی بکند خاک آنرا می پوشاند .

یک وجب فاصله

مردی در مجلسی پیش یکی از بزرگان نشست و بطوری به او چسبیده بود که آن شخص روی در هم کشید و گفت : مرتیکه بین تو و یک گاو چقدر فرق است ؟ مرد گفت : قربان یک وجب .

دولت کور به خانه لنگ

امیر تیمور لنگ چون به هندوستان رسید رامشگران و رقاصان و نوازندگان را طلیید و مجلس عیشی ترتیب داد ، در این بین نوازنده کوری بود که خوب ساز می زد امیر تیمور از او خوشش آمد و گفت : نام تو چیست که می خواهم بتو جایزه بدهم . آن شخص گفت : نام من دولت است . امیر تیمور گفت : دولت که کور نمی شود . مرد گفت : اگر دولت کور نبود که به خانه لنگ نمی آمد .

حکایت

لوطی پسری را فریفت و بگائید و او را پیش قاضی بردند و قاضی بهر کتابی مراجعه کرد برای این گناه عقوبتی نیافت ناچار شد بگوید که آن مرد یک اشرفی به آن پسر بدهد در این ضمن پسر ۱۶ ساله قاضی هم ایستاده بود لوطی دو اشرفی در آورد و یکی به پسری که گائیده بود داد و یکی هم به پسر قاضی که بعدا بگاید .

دعای خیر

جوانی زیبا روی پیش عابدی رفت و گفت دعای خیری در حق من بکن. عابد دست بسوی آسمان بلند کرد و گفت: خدایا بلندی و قطوری ذکرش را چندبرابر کن. جوان گفت این چه دعایی است که می کنی؟ عابد گفت: دعائی است که هم خیر تو در آن است و هم خیر تمام دخترانی که نصیب تو می شوند در آن نهفته است.

حکایت

لری انجیری خرید و خورد دید خوشمزه است . سال بعد بادمجان دید بخیال اینکه انجیر است خرید و چون به دندان کشید دید بد مزه است گفت : مرده شوی تو را ببرند که هر چه بزرگتر می شوی بدتر می شوی .

هر کدام مشتری دارند

شخصی شیطان را دید که سه الاغ بار دارد . گفت : اینها چه هستند ؟ شیطان گفت : اینها کالای تجارت منند . گفت : اینها را که می خرد . گفت : هر کدام مشتری دارند ، بار اول جنس خیانت و ناپاکی است و مشتری آن نوکرها و کلفتها هستند . بار دوم بار کبر و طمع است که مشتری آن آخ و نده او شوی و خ هستند و بار سوم بار مکر و حيله است که مشتری آن زن ها هستند .

مرغ ایرانی و مرغ آمریکایی

روزی یک مرغ ایرانی روی ترش کرد و بمرغ آمریکایی گفت: تو دیگه چی می گی که هر روز گنده تر میشی و جای ما را تنگ کرده ای و هر چه دانه بما می دهند بیشترش را تو می خوری. مرغ آمریکایی گفت: منم همیکلم بزرگتره و هم توی این گرانی، تخم خیلی بزرگه و تخم مرا ۵ ریال می خرنند و تخم تو را ۳ ریال. مرغ ایرانی گفت: مگه من مثل تو خرم که بخاطر ۲ ریال کون خودمو گشاد کنم.

نوکر و بهشت

پروین کوچولو بمادرش گفت: ماما جون نوکر تو بهشت می ره. مادرش گفت: نه اون خاک بر سر احمق کثافت را کی تو بهشت راه می ده. پرسید: خاله مهناز را راه نمی دن که مدرسه می ره و درس می خونه. مادر گفت: آره راه می دن. پرسید: اگه خاله پروین را نوکرمون بخوره باز هم نوکرمون را تو بهشت راه نمی دن؟ مادر گفت: چطوری خاله رو نوکر می خوره؟ گفت: آخه دیروز تو اشپز خونه رو پشت خاله خوابیده بود و بهش می گفت: بخورمت.

حکایت

شخصی بر بالین دوستش که مشرف به مرگ بود نشسته بود. مریض که دمامد مردن بود دست رفیقش را گرفت و گفت: رفیق من به تو بد کردم پنجاه هزار تومان که گم کردی من دزدیدم ماشینت را من دزدیدم مرا ببخش. رفیقش گفت: تو هم مرا ببخش چون سالهاست که با زنت رابطه دارم و هر شب قبل از تو او را می گایم. چند سال قبل که دخترت آبستن شد و خودکشی کرد از من آبستن شده بود ان شاء.. که می بخشی.

جواب منطقی

دختری کوچک به مادرش گفت: ماما چرا صدای تو اینقدر نازکه و صدای بابام کلفت؟ مادرش گفت: آخه بابات آنتن داره. دختر گفت: خوب آنتنشو چیکار می کنه؟ مادر گفت: فرو می کنه بمن اون وقت صدای هر دومون مثل صدای بچه کربه نازک میشه.

شعر

شعرای قدیم اغلب عشقشان نسبت به زنان و دختران بیشتر از تماشای جمال و بوسه و این جور چیزها تجاوز نمی کرده و باصطلاح عشق عرفانی داشتند ولی همه شعرا اینطور نبودند مثلا مظفرحسین کاشانی عارف زمان شاه عباس برای معشوق خود چنین گفته:

بد باطن و چاپلوس می باید گشت خواهان سپوزیدن و بوس می باید گشت
حیف است چو پروانه بگردت گشتن بر گرد سرینت چو خروس می باید گشت

پایان

ویرایش و چاپ

مجمع آوری و تاپ

اخوی!

دادا صاحب

